



کابل در آسپه شعر



کابل در آینه شعر

(گزینه شعر)

۱۳۶۶



کتاب : کابل در آئینه شعر
از طرف : انجمن نویسندگان افغانستان
شماره : ۱۲۲
تیراژ : ۲۰۰۰ جلد
سال : ۱۳۶۶
محل چاپ : مطبعه حزبی

فهرست

صفحه

اسم شاعر

الف

- مقدمه

۱

- مآب تبریزی

۵

- کابل دهنشود کلاسیکو شاعران و به شعر کی

۹

- سالک کابلی

۱۵

- نجم الدین ذاکر

۲۱

- قاری عبدالله ملک الشعرا

۲۹

- عبدالعلی مستغنی

۲۳	- اقبال لاهوری
۲۷	- الحاج محمد ابراهیم
۷۱	- غلام محی الدین غلامی
۷۶	- غلام جیلانی اعظمی
۸۲	- سید قمر علی شاہ قمر
۹۰	- مولوی محمد امین قرہ بت
۹۲	- عبدالغفور شرر
۱۰۰	- قیام الدین شادم
۱۰۶	- پوهاند محمد حنیف ضیائی
۱۱۲	- سید طاہر بیضا
۱۱۸	- یوسف آیدہ
۱۲۲	- ضیاء قاریزادہ
۱۲۰	- محیر ندوی عبداللہ بخٹائی
۱۳۶	- نصر اللہ حافظ
۱۴۲	- باری شفیعی
۱۴۸	- دستگیر پنجشیری
۱۵۲	- حیدری وجودی
۱۶۰	- دا کتر اسد اللہ حبیب
۱۶۶	- جبار قہار شاعر تاجکستان شوروی
۱۷۰	- وسای لیکہ شاعر شوروی
۱۷۵	- دا کتر محمود افشار شاعر ایرانی

کابل در آینه شعر

شهر کابل، مرکز سیاست، اداره، فرهنگ و تجارت افغانستان
مسئله به تکامل است. مردم شهر کابل دارای سن نبردهای عادلانه
ضد جهانگشایان خارجی، استبداد داخلی، استثمار کهنه، امپریالیزم و
استعمار نو میباشد.

حصارهای مارپیچی شهر کابل نشانه های زنده آزادی دوستی،
وطنپرستی و مقاومت خاق کابل و ساکنان پیرامون آن علیه دشمنان
آب و خاک مانند نفوس شهر کابل طی دو قرن اخیر پیش از دو صد

بارافزایش یافته است. در این شهر نماینده گان تمام ملیتها اقوام
وقبایل افغانستان با احساس دردها، رنجها و افتخارات مشترک با
کار، زندگی و مبارزه میکنند و پروسه تشکیل ملی جامعه ما را تکامل
میدهند، سیمای شهر کابل نیز متناسب به افزایش نفوس آن گاه
خود به خودی، و گاه طبق پلان و نقشه شهری با آهنگ شناخته تحول
یافته و میباید.

شهر کابل گهواره قیامهای ملی و دموکراتیک ضد استعمار بریتانیا
و ضد استبداد فیودالی و شهر انقلاب است، بعد از انقلاب شور این شهر
به یکی از گرهگاههای حاد سیاسی منطقه ما و جهان مایل شد و
در مرکز توجه ملل و مردمان قاره آسیا و سیاره ما قرار گرفته است.
شناخت ژرف از تاریخ، فرهنگ، زندگی، مبارزه و فعالیتهاى ایجاد
گرانه مردم این شهر تاریخی برای هر شهر وند کابل و هر افغان
و پذیرست اهمیت الهام آفرین دارد. برای شناخت بهتر و گسترده تر
شهر کابل قرار است سمپوزیومی به نام «کابل در گذر گاه
تاریخ» به پیشواز دومین کنفرانس سراسری - بزبد - و کراتیک
خلق افغانستان و دهمین سالگرد انقلاب شور دایر گردد. این
سمپوزیوم از سوی انجمن نویسندگان افغانستان، به همکاری
آکادمی علوم جمهوری دموکراتیک افغانستان، پوهنتون کابل
شورای نماینده گان مردم شهر کابل، و کمیته دولتی کلتور
ج. د. ا. به اشتراك شخصیتهای اجتماعی و فرهنگی شهر کابل
برگزار میگردد.

در سمپوزیوم، جنبشهای دموکراتیک، ملی و مترقی کابل، فرهنگ و
 شیوه زندگی مردم کابل، تاریخ و جغرافیای تاریخی کابل، بنا
 های مدنی، مراکز فرهنگی و مسایل انکشاف شهر کابل مطرح بحث
 قرار میگیرد به اساس تصمیم خردمندانه کمیسیون تدارک
 سمپوزیم «کابل در گذرگاه تاریخ» کارگردآوری مجموعه کابل
 در آینده شعر به عهده بخش شعر انجمن نویسندگان افغانستان قرار
 گرفت. این مجموعه به اساسی مشوره های سودمند محترم و اصف
 باختری، محترم خدمتگار بخانی، محترم یعقوب و احمدی محترم
 رفعت حسینی محترم حیدری و جودی و محترم نیلاب رحیمی و
 به همت تلاش پیگیر محترم متین اندخویی، گردآوری شده در
 این مجموعه همان اشعار، قصاید، منظومه ها، ابیات و رباعیات
 گردآمده اند که قبل از تدویر این سمپوزیوم در مطبوعات وطن
 و کشور های همسایه به زبانهای پشتو و دری انکشاف یافته اند
 اشعاری که تازه در وصف کابل آفریده شده و یا میشوند بعد از
 نقد و ارزیابی در مجله ژوندون امکان نشر خواهد یافت.
 نشر مجموعه «کابل در آینده شعر» خدمت دیگر ادبیست که بخش
 شعر انجمن نویسندگان افغانستان انجام داده است. ما باور قوی
 داریم که نشر این مجموعه گذشته از ارزش ادبی آن در معرفی
 کوهها، باغها، چشمه سارها، تفرجگاهها، دریا و جویبارها، آبده های
 تاریخی، مساجد، مزارات و در معرفتی روان مردم پیکارجوی
 «شیرکش» و پیل افکن شهر کابل نقش معرفتی و تربیتی سودمندی
 خواهد داشت.

انجمن نویسندگان افغانستان، از تمام شاعران، وادبیان، شناسان
کشور که در کارگردآوری این اثر بامشوره‌های سودمند خویش
همکاری داشته‌اند از صمیم قلب سپاسگزار است. و به محترم
متین اندخویی، توفیق بیشتری در امر ترویج ادبیات همه ملیت‌ها و اقوام
افغانستان مستقل آرزو می‌زم.

اکتادب‌میسندستگیدر پنجشیری

عضو کمیته مرکزی ح. د. خ. ا. و رئیس

انجمن نویسندگان افغانستان

صائب تبریزی

خوشا عشرت سراى کاهل و داميان کهسا ر شس
که ناخن بر دل گل ميزند مژگان هر خارش
خوشا وقتیکه چشم از سو داش سر مه چين گر دد
شوم چون عاشقان و عارفان از جان گرفته تارش

زوصف لاله اورنگ بر روی سخن دارم
 نگه را چهره خون سازم زسیر ارغون زارش
 چه موزونست یارب طاق ابروی پلستان
 خمد از چشم شور زاهدان دارد نگهدارش
 خضر چون گوشه بگرفته ست از دامن کوهش
 اگر خوشتر نباشد از بهشت این طرف کهسارش
 اگر در رفعت برج فلک سایش نمیبیند
 چراخورشید را از طرّف سر افزاده دستارش
 حصار مار پدچش، اژدهای گنج را ماند
 ولی از د به گنج شایگان هر خشت دیوارش
 نظرگاه تماشا نیست در وی هر گذر گاهی
 همیشه کاروان مهر می آید به بازارش
 حساب مه جبینان لب با مشی کی مینداند
 در صبح خورشید رو افزاده در هر پای دیوارش
 به صبح عید میخندد گیل رخساره صبحش
 به شام قدر پهلوی میزنند زلف شب تارش
 تعالی الله از بساغ جهان آراء و در شهر آراء
 که طوبی خشک بر جامانده است از رشک اشجارش
 نماز صبح واجب میشود بر پا کد اما نان
 سفیدی میکنند چون در دل شب یا سمن زارش
 نمیدانم قماشش بر گشت گیل لب اینقدر دانستم
 که بر مغمل زند نشن درشتی سوزن خارش

در خستانش چو سرو از برگریزی ایمنند ایمن
 خزان رنگی فدازد بر گل رخسار اشجارش
 خضر تیری به تاریکی فکند از چشمه حیوان
 بیا این جا حیات جاودان بر گبر ز انهارش
 تکلف بر طرف این قسم ملکی را به این زینت
 سپهداری چو نواب ظفر خاست در کارش
 نوای جغد چون او از عنقا به گوش آید
 خورشید ملکی که باشد شهنشاه عدل تو معمارش
 فکند از آفتاب آینه داری پیشه میسازد
 که گرم حرف گردد طوطی کلک شکر بارش
 چو از هند دوات آمد برون طاوس کلک او
 خورد صدمار پیچ رشک کبک از طرز رفتارش
 نباشد حاجت سرمایه بال هما او را
 سعادت همچو گل میروید از اطراف دستارش
 بلند اقبالی آن دارد که گر بر آسمان تازد
 به زور بازوی قدرت کند با خاک هموارش
 زبسی در عهد او دزدی سبب افتاده است از عالم
 نیارد خصم دزدیدن سر از شمشیر خویشارش
 رباید تیزی از الماس و سرخی از لب یا قوت
 نماید جوهر خود را چو شمشیر گهر بارش

میری کز جنبش ابروی تیغش بر زمین افتد
کی برمیدارد از خاک ملالت جز سر دارش
چی گویم از بلند بهای طبع آسمان سیرش
به دوش عرش کرسی میهد از رقبه افکارش
الهی تا جهان آراو شهر آرا به جا باشند
جهان آرائی و آرایش کشور بود کارش

کابل

د پښتو د کلاسیکو شاعرانو په شعر کی



کال گټنه ده دتوری که کابل دی که کشمیر
مرنی دی چې یادیزی په سند رو او په ویر
(خوشحال خټک)

له خپله بخته وچاته زار کړو
دڅرخ ناسازی وچاته شمار کړو
دک دی له نیکلیود کابل شهر
هو مره څه نشته چی بوتوری یا ر کړو
(عبدالقادر خان خټک)

کله سنی می لور په لور په مالک خبری شوی
قر کا به او سر کشته یسره تر بنگا له
(خوشحال خټک)

سرب دیار د زنی چی من قوت نزهیر زده دی
کله الله پد کیزی په دنا د کابل ناک
(پیر محمد کا کر)

سین به دی د حسن پندانه کی که کرم جمع
بنکای دلا هـ ورو د کشمیر ود کابل
(پیر محمد کا کر)

فور باغونه د نوروز په شت غوری سزی
په اهار کا غوری بده دکا بل باغ
(خوشحال خټک)

چی میوی بی دکا بی خبری نه وی
ده غور فهم و شکس دی گر گری
(خوشحال خټک)

سالک کابل



وصف کابل

به رهی مغیبه میگفت سرا
که گراز هل رهی همهم آ
کابل آ، خواجه که دیدن دارد
دو طرف شهر و میانه در یسا

چو ن جدا ول همه جا آنها ر ش
 اندران صفحه فنا ده است به جا
 ر مد از عطر شمش به مشام
 نگرهت نافه آهوی خطا
 شفق به شق قلم افند هـ ر د م
 الهافش دهـ د از بسکه هـ و ا
 خـا ک پاکش گیل، گل خیز بود
 روح آن را یحه روح فـ ز ا
 باغ آن رشک گلستان ا ر م
 شهر آن جنت فر د و س نما
 سبز و پر گل چمنش چون طاووس
 وطنش نیز در او طمان عنقا
 هست هر و مد خیابا نها یش
 بهر گم کرده دهـ ان راه نما
 شاه و شهزاده که د ید ن نوا ن
 از تلالو سوی شان چون بیضا
 شده از فرط جوا هر هر یکـ ک
 هر شگوفه چون لـ هـ ال ازد یبا
 دافع ظلم و مستم، رافع هـ د ل
 مدن فیض و گرم کان عطـ ا
 خان و عا ن زاده افغانیـ ه
 فی المثل رسام ثانی به و غـ ا

جمله گئی شیر کش و پیل فگن
 هر یکی خط شکن و صیف آرا
 شال پشمینه کشمیر به سر
 در بر از جامه زر تار قبا
 دختران شان همه حوری رویست
 پسران شان همه غلامان سهما
 رو به رو ناشاده بر آن چونزلف
 میبرد کاکل این دل ز قفسا
 جمله معقول در اطوار سلوک
 بلکه مطبوع زبیر و بر لسا
 اهل کابل چو صبا حصادق
 دم نیازند زو الاز صفا
 جانب محکمه شود ورش بین
 صدر کابلدر چوانجم علما
 قاضی و مفتی و شیخ و خواجه
 واعظ و محتسب امر قفسا
 دیدن شاعر مساحان نیز
 میدهد روی ترا با حکما
 هر چه اطبا که دران یونان است
 چون فلاطون و ارسطو دانا
 مطلع الیهد خرا شان مقطع
 مضطرب البر غریق النعما

گر بخواهی رهی از ماو منی
بی من آتا به حصار بالا
مثل شاهین و هما پرواز کن
داخل میکده شو بی پروا
جام از پیر خورا بات بگیر
سر مگیر از قدم اهل سخا
هر کس انداخته از وی چیزی
سالك آموخته الله و کفی

(اول سرطان ۱۳۱۵ مجله کابل)

نجم الدین ذاکر

وصف کابل

بده ساقیا باده دلپذیر
به دست خمارش مگردان اسپر
بکن در خراپات سر شارمی
که در ناله بدم گمر همچونی (ه)

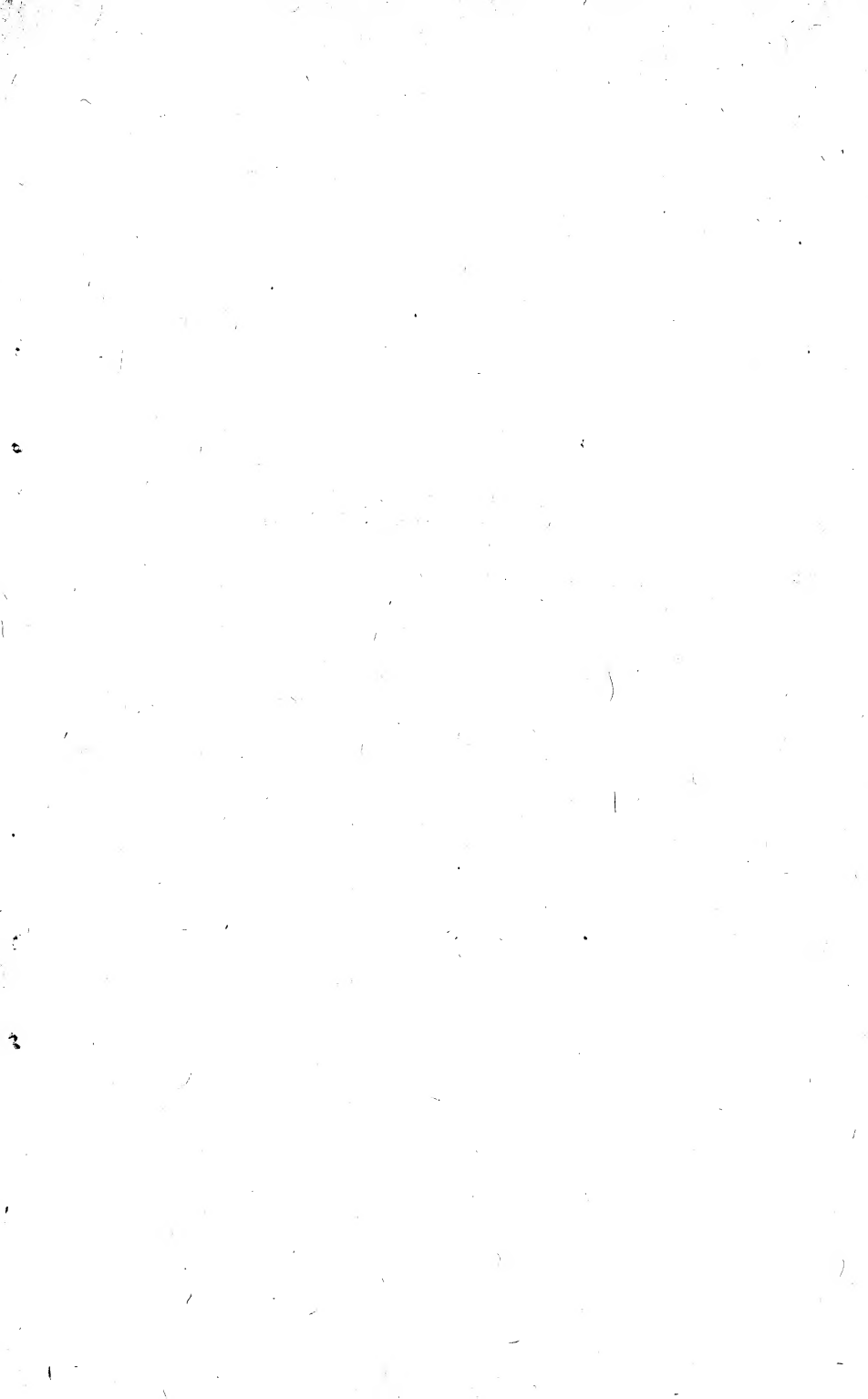
برارم زمر آت دل نقش زنگ
 دهم بوستان سخن آب و رنگ
 شنیدم زانو صاف پیر خرد
 که میگفت ز آبا دیش بر خورد
 مر آن خرم افزای فرحت قرین
 که او را مسماست کابل زمین
 بدیدن برد چشم بیفته بهر
 زبس مست آن زینت افزای دهر
 نسیمش بود چون نسیم بهار
 کشاید دل تنگ را غچه وار
 زلالش بود شربت ناخوشی
 هواش دهد مژده از دلخوشی
 مصافات ملکش سراسر چمن
 در آن جلوه گر منبل و نسترن
 رباحین بر آورده از خاک سر
 زده لاف خوبی به صد برگ تر
 شده دیده نرگس از خواب نیاز
 به نظاره قامت سرو نیاز
 به طرف چمن از گل نیاز بو
 نسیمش رساند به صد نازبوی
 بنفشه در آن گلشن محترم
 زهر تواضع سر افکنده خرم

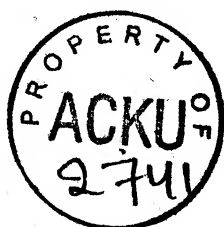
بتو صید بکشاده سوسن زبان
 که این بوستان باز آفت امان
 در آن نغمه پر داز کبک و تندرو
 زده آشیان قمری در شاخ سرو
 چنارش زبهر دعا دست خویش
 کشاده مباد از نند چشم نیش
 سفیدارش از بس نند یده تهر
 ز شادی به کیوان رسا نیده سر
 بر آورده سر در خوش سر وید
 که گویا ز پیری ندارد امید
 انارش به خنده کشاده دهان
 ز پر خون دلی گرچه دارد نشان
 چو زاهد بهی ابا رخ گهر با
 زبشینه در پر لوده قبا
 اگر گویم از نعمت او نظیر
 شود سامع از وصف تاخورد سیر
 کشیده، ز آثار فیضش ارم
 سر خجلت اندر گریبان غم
 تو گویی در آن کشور از خرمی
 نرسته به جز نانه بیغی
 ز بس کرده شاه ملاحه سکون
 شده لشکر غم در آنجا زبون

ز خاکش همان که ای اهل زار
زده سر گیل شاهمانی و ناز
سعادت به هر جا که گردد نهان
تو از شهر کابل بیجویش نشان
فرح هر کجا گر شود تا پدید
در آن ملک از آن شهره خواهد شنید
اگر چند بلخ است ام البلاد
که گویا چنین بلده هرگز نرا د

آغاز مثنوی افضل نامه نجم الدین ذاکر سفت چهار کی

قارى عبدالله ملك الشعرا





مخمس بر تشبیب قصیدهٔ مهتاب

در وصف کابل

وطن آن مایهٔ راحت که جادهٔ بهشت کهسارین
دلهم را زنده میسازد نسیم طیر فز گلزارین
بهشتی میسازد در نظر از باغ و انوارش
و خورشید عشرت میرای کابل و دلهان کهسارین
و که ناخن بردل گل میزند مژگان هرنارین

خورشید قندگیم خرم این بهار از گلزار مین گردد
 به دست باغبان گلدسته شاخ یاسمین گردد
 در آن دم این تماشا در دل چرخ برین گردد
 «خورشید و قلیکه چشم از سوادش سر مه چین گردد
 شوم چون عاشقان و عارفان از جان گرفتار شوم»

نه تنها وقت غوش از ذوق گلگشت چمن دارم
 که هر سو میروم مدتظر سر و سخن دارم
 سخن از حبیب و میز نم طرح سخن دارم
 در وصف لاله او رنگت بر روی سخن دارم
 نگه را چهره خون سازم ز سیر ارغوان زار شوم

وطن را فیض جاری باشد از جوی پلستان
 حیات عالمی شد آب دل جوی پلستان
 چمن هم زینتی دارد ز پهلوی پلستان
 چه موزون است یارب طاق ابروی پلستان
 خدا از چشم شور زاهدان یادانگهدار شوم

نهان گر مانده چون گنج از نظر هامعدن کوهش
 بود پشت و پناه ملت ما مأمن کوهش
 مگودلکش مفاظر نیست در پیراهن کوهش
 و خمر چون گوشه بگرفته است از دامن کوهش
 اگر خوشتر نیامد از بهشت طرفه که ساروش

مگو عالم شکوه قدرو بالایش نمی بیند
 به چشم احترام آثار هر جایش نمی بیند
 جمال سر بلند دهشت افزایش نمی بیند
 و اگر در رفعت برج فلک سایش نمی بیند
 چرا خورشید را از طرف افتاده دمنارش

سحرگه آفتابش در نظر فارنج را ماند
 بر و بوم و سیمش خاطر بسی رنج را ماند
 هوا یش در لطافت طبع دقت صنع را ماند
 حصار مار پیچش اژدهای گلج را ماند
 ولی از زد به گنج شایگان هر خشت دیوارش

سزد از موقع این گلزمین تعریف دلخواهی
 که از بهر تجارت هر طرف دزوی بود راهی
 عبور رهروان از بس در او هر گاه و بیگاہی

و نظر گاه نماشا نیست در وی هر گذر گاهی
همیشه کاروان مضر می آید به باز ارض

گزارشهای گوناگون ایامش کی میآید
مفصل سرگذشت دشت بگرامش کسی میداند
فسون قلعه خیز چشم باد امش کی میداند
و حساب مه جبین لب با مش کی میداند
دو صد خورشید روان داده در هر پای دیوارش

مهرس از ساغر خورشید و از میخواره صبحش
که مستان میروند از خود پی نظاره صبحش
صبایا جانفز ایها بود آواره صبحش
و به صبح عید میخند دگل رخساره صبحش
به شام قدر پهلوی میزند ز لف شب تارش

هوای خرمش از بس دلاویزوست و جان افزا
نسیمش روح پزور میوزد از جانب صحرا
توان گفتن فضای دلکشش را جنت دنیا
و تعالی الله از بسا غجهان آرا و شهر آرا
که طوبی عشق برجا مانده است از رشک اشجارش

چو بگریم از بهار غم این رو خسته رخصتوان
 که خیزد از درو با مشی به صد هالاله و ریحان
 و اما بدستقر و همچو شفق اندر سحر گاهان
 نه از صبح و اجب میشود بر پاک دامن
 سفیدی چون کند اندر دل شبه یا سمن زارش

ز شمشاد اندرین گلشن بهار بسی خزان دارد
 که هر نخلی بر رعنائی صری بر آسمان دارد
 نهال سر بلند شس زان قدموزون نشان دارد
 و به عمر خضر سر و شس طعن کوتاهی از آن دارد
 که عمری بوده است از جانش دم عیسی هوا دارش

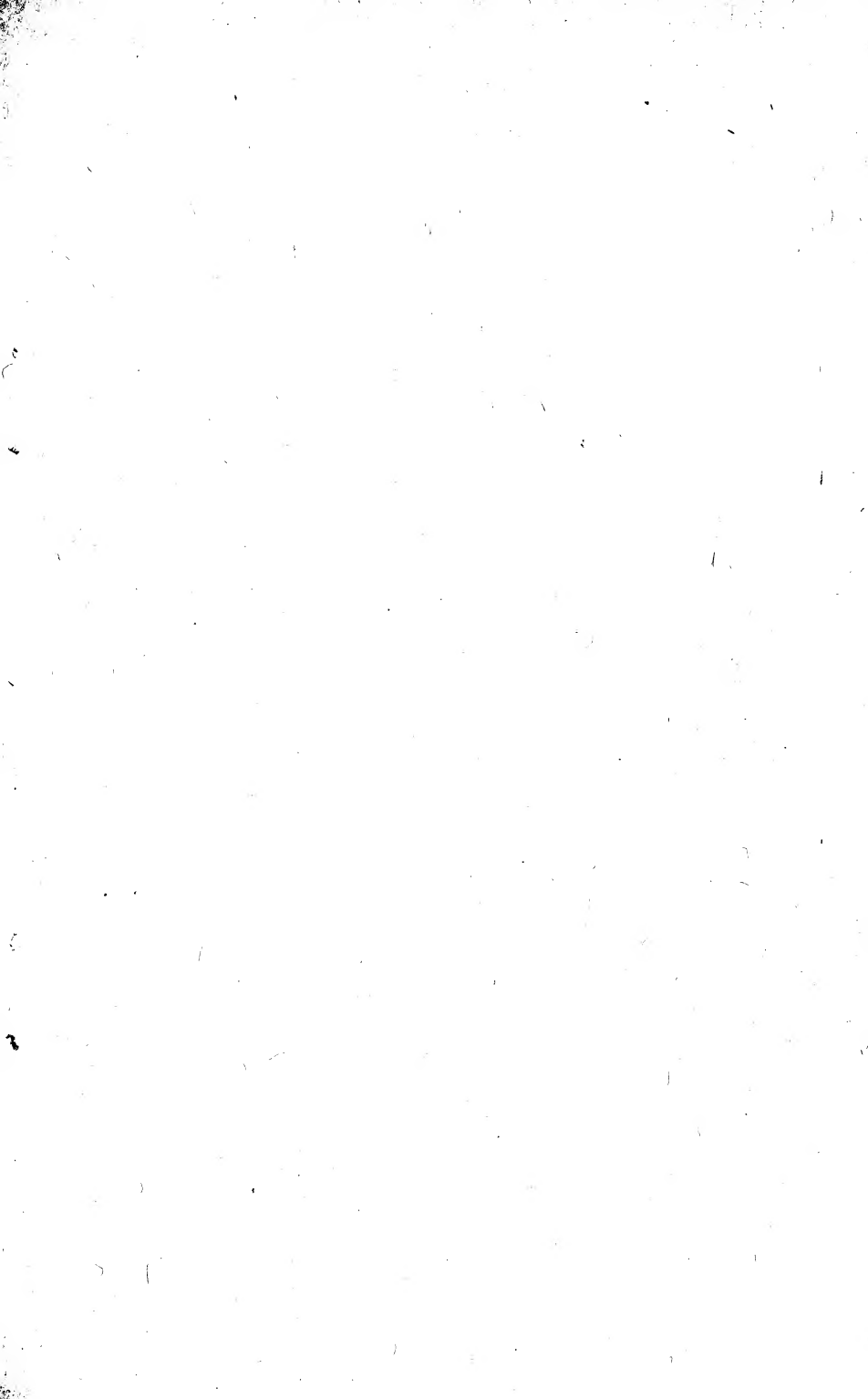
چو گاهی میبرد از خویش سر و این گلستانم
 زند از بس نمائل شاخها گل در گر بیانم
 عبیر آلوده میگردد زنگهت جیب و دامانم
 و نمیدانم قماش برگه گل لبك انیقدر دانم
 که بر مظل زند نهش در شنی سوزن خارش

از آن هر لحظه مرغ خو شلوایش میزند کوکو
 که در عالم نظیرش نیست همچون گلشن مینو
 گذار از جوی شیر آفکه دارد شر شر دلجو
 و گلو سوز است از بس نغمه های عذلبوب او
 چو آتش برگه میوزد شور از نوک منقارش

ز خوشبختی در این میز و سرا هر کسی بود ساکن
اگر از دور گیتی سخنایی بپند منشن ضامن
به شرط آن که نسپارد طریق مردم محال
در ختانش چو سرو از برگ ریزی ایمنند ایمن
خزان رنگی نارد بر گل خسار اشجارش

اگر بخشد به آدم از لطافت عمر جاویدان^{۱*}
شگفتی نبود از آب و هوای این سر ایستان
ندید است آن که این گلشن ، ندارد زنده گی چندان
خضر ناری به تار یکی فگند از چشمه حیوان
بیا این جا حیات جاودان برگیر ز نهارش

عبدالعلی مستغنی



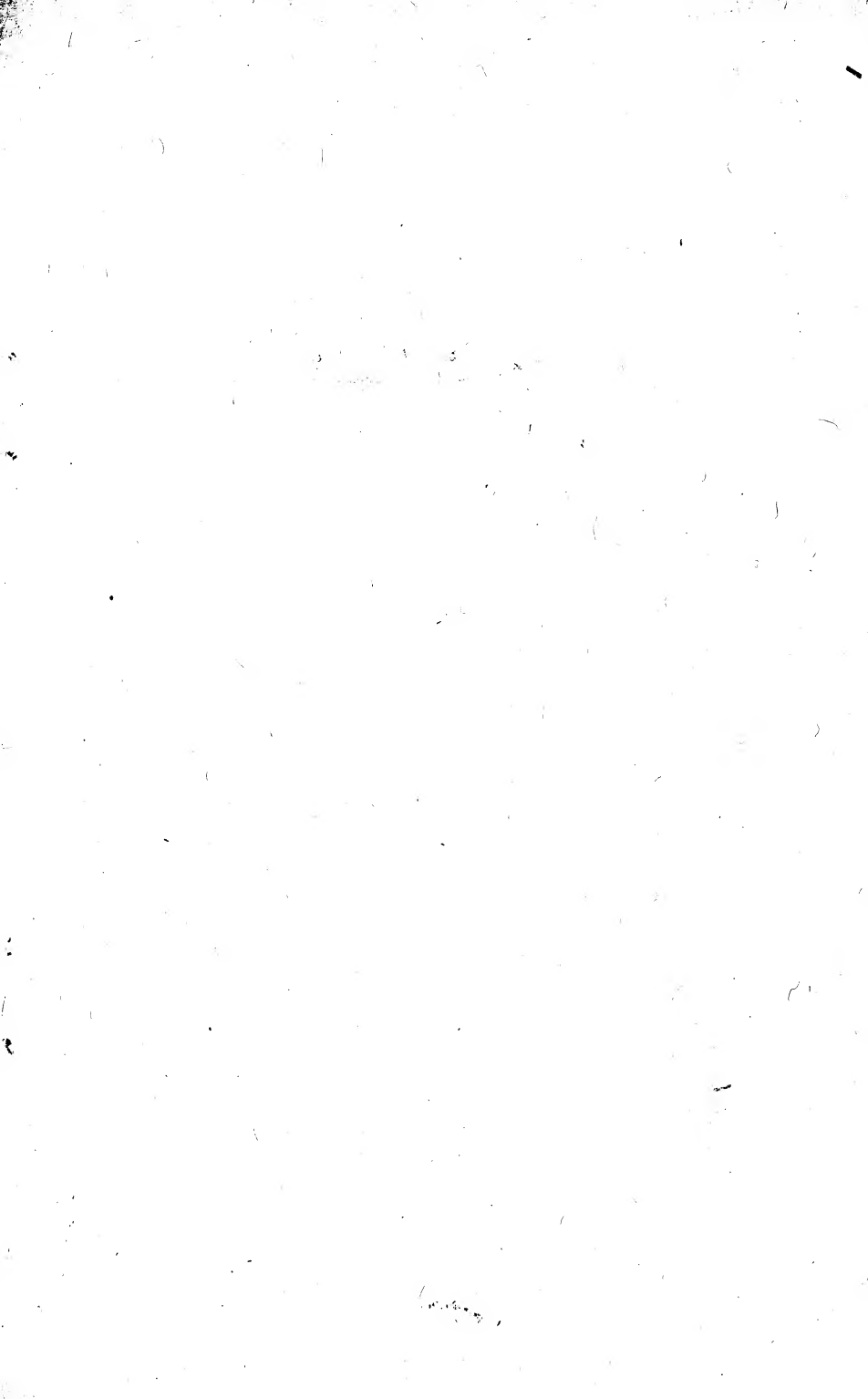
خوابست بهار و موسم گیل : خوابست
در صحن چمن چهچه بلبل خوابست
امروز که فصل نو بهار وطنست
اشعار من و صفحه کابل خوابست

شد خوشتر و بهتر و فکوتر کابل
باز آی و ببین جان برا در کما بل
تعمیر جدید گردد و ترمیم قدیم
آن کابل ما شده است دیگر کابل

* * *
دانا به کمال و سفله با مال خوشست
هر کسی که نظر کنی به هر حال خوشست
کابل نازان به طبع مستغنی خوش
ایران و بهار و هند و اقبال خوشست

(اول میزان ۱۳۱۱)

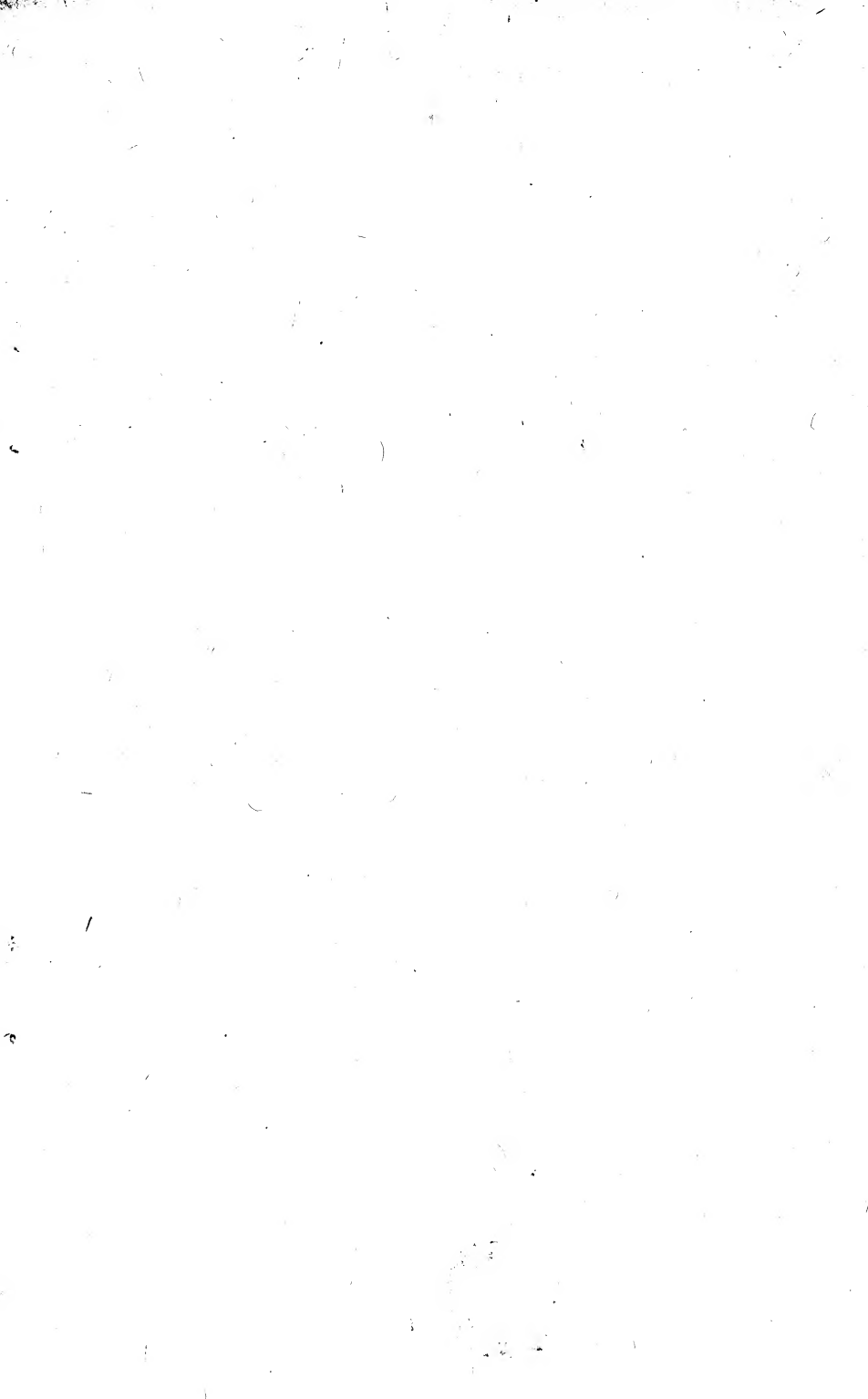
اقبال لاہوری



شهر کا بل خطہ جنت نظیر
 آب حیات از رنگ تا کشی بگیر
 چشم صائب (۱) از سوادش سرمه چین
روشن و پاینده باد آن سر زمین
 ۱- صائب در مدح کا بل میگوید.
 و خوشاوقلی که چشم از سوادش
 سرمه چین گردد

در ظلام شب سخن زار شن نگه
 بر بساط میزده میغلطد سحر
 آن دیار خروش سواد آن پاك بوم
 بساد او خوشتر زبا دشام و روم
 آب او بر اق و خا کیش تا بنواك
 زنده از موج نسیمش مرده خاك
 ناپداند در حرف و صوت اسرار او
 آفتا بدان خفته در کهسار او
 دلپیل منزل شو قدم بدانم آویز
 شررز آتش نایم به خاك خویش آمیز
 عروس لاله بر ون آمداز سراج ناز
 بیا که جان تو سوزم ز حرف شوق انگیز
 بهر زمانه اسلوب تازه میگویند
 حکایت غم فرهاد و عشرت پر ویز
 اگر چه زاده هنرم فروغ چشم منست
 ز خاك هاك بخار او کابل و تبریز

الحاج محمد ابراهيم خليل



پاییز کابل

افزوده است پاییز امروز شان کابل
رنگین فراز بهار است فصل خزان کابل
در فصل هر گشت ریزان چون گل به طبع خلدان
ساغر کشند مستان، در گلستان کابل

از اعتدال موسم، بر خود گرفته لازم
 عیش و سرور دایم، بخورد و کلان کابل
 اشجار زرنثار است گلزار زرنگار است
 زرخیزی آشکار است در بوستان کابل
 کیفیت تماشا دارد خزان به هر جا
 جایی ندارد اما الحق به سان کابل
 در چل سقون و با بر در شیوه کی و گلاباغ
 خوش منظر خزانست ای مردمان کابل
 در گلبهار و پروان در بیکتوت و پغمان
 سیر خزان نمایند پیر و جوان کابل
 از برگ برنگ بستان رنگ دگر نمایان
 گزینیم برگریزان یا گلشن کابل
 بوقت بهاران در رنگ آبشاران
 غصه اشکباران شد دیده گمان کابل
 در کاشانست یا خون بلبلانست
 در باغبانست آب روان کابل
 مسند دگر جا هر گز نمی نهاد پا
 آن را که هست ماری بر آستان کابل
 گرو صدف نو بهارست یا مدحت خزانست
 فرحت فزای جانست هر داستان کابل
 از صرصر خزانست و زیاده مهر گمانی
 در امن جاو دانی باد اجهان کابل
 زانسان که گشت آتش بهر خلیل گمانش
 عیش بهار بر من بخشد خزان کابل

بهار کابل

باز این چه دام حیرت چیده بهار کابل
کز هر کنار گشته دلها شکار کابل
آمد بهار و اکفون آتش زند بیکبار
جنس فسرده گی را آن لاله زار کابل

در فصل لو بهاران از جوش ارغوان زار
 پیدا است مشعل طور در کوهسار کابل
 وه وه چه نشه دارد ؟ جام می مجت
 با دوستان کشیدن در مرغزار کابل
 دشت ود من زلاله دارد به کف پیاله
 تابشکند درین فصل رنج خمار کابل
 تانازه گسی و فرحت ازوی برون نگرود
 ایند ز کوهساران کرده حصار کابل
 آب خوهش و مصفا چون طبع اهل معنی
 باشد همیشه جاری در جو بیار کابل
 در دیده کامل ما نقد سبزه و گل
 فرشت جعد سنبل در رهگذار کابل
 هر صفحه بوسه نیست هر برگ گلستان است
 در چشم هر که چون من شد دوستدار کابل
 چون گل همیشه لبریز از خنده طرب خیز
 لبهای اهل ذوقیست در روزگار کابل

از کثرت طراوت گردد قلم به کف سبز
گاهی که می نویسم وصف بهار کابل
صاقی و روح پرور شیرین چو لعل دلبر
مانند آب کوثر دان چشمه سار کابل
دایم زلفیض و انوار افزوده است بسیار
خاک تهم انصار بر افکار کابل
از تیغ کوهساران سیفین حضرت لیث
بهار تر نموده حفظ و قار کابل
از یاد عاشقانش بر ذکرها و فانش
لازم بود رسیدن بر هر مزار کابل
یکسویا هفت گش یک گوشه دهم زنگش
گره دد را استگویم زینت نثار کابل
آرامگاه بابر را غیبت پر تحیر
بالا تر از تصور اند رجوار کابل
دل میبرد گذرگاه بالخاصه ددر سحرگاه
افغان کشنده هرگاه قمری و سار کابل
آثار نامداریست بر یاد کامگار است
زیستان که قد کشیده چندین منار کابل
در گل بهار گلابا غ در چل ستون و پغمان
آیند بهر تفریح از هر کنار کابل
دارد چمن چمن گل دارد جهان جهان مل
پغمان جانقزای فردوس وار کابل

گیلان و جوزپشما و انگور و نوت پروان
 افزوده در فواکه هر اعتبار کابل
 از یاسمین و نسرین و زمبیل و رباحین
 دارد بی بیستین هفتی حصار کابل
 نبود انار هرگز بدانه هیچ جایی
 همچون انار پستان غر از انار کابل
 آماده بسکه دارد سامان عیش هر سو
 عید و براه باشد ایل و نهار کابل
 قربان کلك صنایع کز یک جهان صنایع
 کرده ست از بدایع نقش و نگار کابل
 وقت گل و بهاران در گوش اهل عرفان
 موسیقی نفیس است صوت هزار کابل
 سیراب گشت حکمت شاداب باغ دانش
 پر بار نخل معنی از رود بار کابل
 در سبزی و گل و آب در سیرگاه مهتاب
 جایی نمیتوان رفت اندر شمار کابل
 ای طالب مسرت وی قدردان عشرت
 چندی بدان غنیمت گشت و گذار کابل
 در موسم بهاران در هر کجا که بودم
 دل بود راست گویم بی اختیار کابل
 تلهاله از گل و باغ سامان عیش بیه است
 بس میله ها مهیاست در کد انکار کابل

باد حمل دماند یکدم نموبه طبعش
 باران نور شوید باری غبار کابل
 از چشمه چشم بسیار و کرده است کهسار
 تا بنگرد به امان نقش و نگار کابل
 از سینه گرد کلفت وز دل غبار محنت
 شویند اهل فکرت در آبشار کابل
 برگشت و بر شگوفه چون بر فلک ستاره
 تابنده مینماید بر شاخسار کابل
 گرمی چورو نماید دستت ز سایه گیرد
 مانند ظل طوبی پنجه چنار کابل
 در چار فصل سالش تازه ست بزم مستان
 افسرده گئی نباشد آند رد یار کابل
 هر صفحه اش نموده خدمت به علم و عرفان
 باید هزار تحسین کردن نثار کابل
 فکری بلند و ثاقب طبع رسا و صائب
 باشد ز فیض واهب آند رکناز کابل
 در سرعت تمدن در پیشرفت صلعت
 سعی بلیغ دارند مردان کار کابل
 و بادوستان مروت باد شمعان مداراه
 بر وقف شعر حافظ باشد شعار کابل
 امن و امان عالم صلح و صفای گیتی
 خواهند پیرو هر نا تا شیر خوار کابل
 تاسهزه میبرد دل باشد خلیل سر سبز
 در چار فصل چون سرو شهر و دیار کابل

کابل اساطیری

بها بشوایسن داسلمان کهن
که میرانم از شهر کابل سخن
جزیره بدین شهر گردون قیاب
محیطش زهر سوری گرده پده آب

در اطر اف آن بر د بحد جبال
 به اکناف وی چشمه های زلال
 به رفعت جبالش چو طبع کریم
 به سبزی طلالش چو باغ نعیم
 ز هر چشمه اش چشمه زنده گسی
 به ظلمت نهان شد ز شرمفده گسی
 در آن بر د جمعیتی را مقام
 گرفتار روز یک در صبح شام
 ز دل والة ناله مرغ زار
 که در گوش شان آید از مرغزار
 سر آب و زیر سهر کبود
 گزیدند آهنگ رود و سرود
 چو دریا صفا طینت آن گروه
 همه پاک دامان چو دامان کوه
 سحر از طلوع خورشید آن آبها
 یا نظار شاف یک محیط طلا
 شب از ماه در محفل شان چراغ
 دل جمله آزاده از درد و داغ
 چو سرو سهی راست گفتار شان
 موافق به گفتار کردار شان
 به الطاف ماقبی روز الست
 ز جام مه و خورشید همه شهر مست

گهی از نواهای زار هزار
 گهی از صدای تر آهش
 گهی از صوت تار و از آواز عبود
 گهی از نغمه آریایی سر و د
 گهی از جایش و اهنگ از گیاه
 گهی از شر شر چشمه سار و میاه
 گهی از نوا ای طرب زای نسی
 گهی از صدای دل آرای نسی
 گهی از لحن داوود ی یگلد گر
 ز غمهای دوران همه بیخبر
 سرور و فرح روز و شب داشتند
 به مهل فراغت طرب داشتند

در انقای آن پیغمبی و سرور
 صدای شفیقند نه نا گه ز دور
 چو آهنگ سرنا و طبل و دهل
 کزان فکرشان شد پریشان چو گل
 به حیرت فگندند هر سو نگاه
 بدیدند یک زو رقی پر میاه
 به هم جمع و مبهوت گشته همه
 که پیش آمد آنها چه زان همه؟

به این خیل فرسوده انتظار
رسید آخر آن جمع ز ورق سوار
چو مهمان سویی خویش خواندندشان
به عزت در آن چانشاندندشان
سپس مهزبانان به وضع نسکو
سگن سر نمودند از جستجو

که ای اهل شوکت شما کیباید؟

سوی ماروان از پی چیستاید؟
از ایشان یکی مرد صاحب وقار
که در صدر آن بزم بودش قرار
به بسیار تمکین ز بان برکشود
به خوشخویی اظهار مطلب نمود
که در باحارها دشاهی مراست
نسکو کاری و خیرخواهی مراست
به داد و دهش شغل من سرور است
همه کار من مملکت پرور است
مرالطف و احسان بود در نهاد
جفایی ندارد ز من کس به یاد
رعیت نوازی سرشت منعت
کرم گزاری سرنوشت منست
شنیدم که در بین کها ر چند
بود یک جزیره بی دل پسند

ای آن که بینم مکتوبن و مکتان
 به صد شوق گشتم بدین سو روان
 کنون گر اطاعت به من میکنند
 قبول ام شے خور بشان میکنند
 شما را به ظل حما بست کشم
 به حصن عنا یات ورافت کشم
 ز فرمان من و ر بیبید سر
 به این دسله فوج شجاعت اثر
 دهم امر پیکار روزم شما
 دگرگون کنم رنگت بزم شما

در آن جمع فرخنده پیری که بود
 به کنگاش با جمع گفت و شلود
 پس از بحث و تشویر بکشو دلب
 به وضع سخن گسزان با ادب
 ز عکس مه و خور که افتد در آب
 بود بزم ما را قلدح هم شراب
 ازین باده روشن و جام زر
 همه شیر مستبیم شام و سحر
 ز جام طبیعت که در بزم ماسک
 چو ما قلزم آشام دیگر کجا ست؟
 ازین باده داریم شراب مدام
 که از دهن زر زنجیر هم نام

ا لیسیم پیر سله با عو د و چنگ
 نداریم با هیچ کس فکر چنگ
 نوای نی و نغمه های رباب
 ز نحر بک با د سحر صوت آب
 ر بوده سنت از چنگ ما اختیا ر
 کشانده ست ما را به این سبزه زار
 توکل چو ما راست بر گردگار
 نگشایم زائر و دگر دگر دگار
 زخو ان پر الطاف و نعمای حق
 ز اکرام و جود و عطایای حق
 که بس عام و بهن است در بحر و بر
 شده از قضا رزق ما این قدر
 ولی هست از لطرت معلوی
 به ما دست و بازو جسم قوی
 نوازیم با لفرض اگر ساز چنگ
 حقایم بر غیرت و فیض چنگ
 کشیم را به کین پنجه شیر گیر
 شگافیم فولاد را چون همیر
 ز آن جا که ما نیزانی باختز
 در این جاکشیدیم چون سبزه سر
 به شاه و سبه هم نژادیم ما
 ز بک خاک در اصل زادیم ما

هم از روی تحقیق جزو همیم
 هم از راه تصدیق عضو همیم
 همان به که با زیم فرد و فاق
 که ضعف است انجام شود و شقاق
 خط آریان لحظه پاک ما ست
 که او مهمل اجداد و هم خاک ما ست
 ز تبعیت شدند اریم ننگ
 نور زیم یا عسکر شاه جلالت
 خصوصاً چو شه که دارد زیاد
 به اتباع خود عدل و مهر و داد
 به هر فردا ظهار شفقت کند
 به هر یک ادای مر و ت کند

چرا ما انباشیم فرما نبرش؟

چرا سر نیاریم در چهرش؟

چو بشنید شه جمله گفتار پیر
 به پا سنخ بگفت از صفای ضمیر
 که معونتم از حسن اطوار تان
 کنم آفرینها به گفتار تان
 بلی هر کجا شمع از دانش است
 دل جمع آور روشن از بلبش است

ز ظلمت بود دور هر فرد آن
 رفه خود نما زندگم رهروان
 به هر دل به این فهم و هوش و تمیز
 شما نهاد چون عقل و دانش عزیز
 خوش آلا نه که سازند مثل شما
 خرد را به خود رهبر و رهنما
 خوش آنان که کوس محبت زنند
 دم از صدق و اخلاص و وحدت زنند
 چو پیش آمد اوضاع خوش ازد و سو
 نکردند یک بر دگر ترش رو
 همان جمع را شاه با عدل و رای
 ز روی عطاقت به دل داد جای
 همه میزبانان بگشایند جمع
 به دورش چو پر وانه برگرد شمع
 همه پیش چشم وی از هر طرف
 به خدمت چو مژگان کشیدند صف
 چو نخل تمنا ی شه زان بهار
 چلین میوه یکدلی داد با ر
 به آن مردم شاه کشور گشای
 زلفت بجو شید چون شیر و جای
 سپس گرد تصمیم آن پادشه
 که باشد ز ملکش در آن گوشه ره

که مخلوط گردند با همدگر
همه ملت او چو شهر شکر
به تجویز و تصویب دانشوران
به تدبیر و رای خردی پروران
در اقلیم شه هر قدر گاه بود
به احضار آن امر صادر نمود
به هر شهر و قریه به هر کوه و دشت
هر اندازه گاهی که موجود گشت
نمودند حاضر نمکندند ز و د
به کوته ترین فصل آبی که بود
اگر آمدی دست شان کھکشان
بینداختی بین آن در زمان
ز بس جمله اعمال و خدام شاه
نمودند از هر طرف جمع گاه
چنان مینمودند ردیده ها

که با شد در اصل خود کهر با
بد یمنان چو از گاه پل ساختند
به و صل فریقین پسر ها ساختند
ره آمد و رفت شان باز شد
به همدیگر آ میزشی آغاز شد
گرفتند و بط محبت به هم
ببستند پیمان و حدت به هم

شدی و کاه پل، آن نوین را هگدر
 به از دهمه شهر زین را هگدر
 که در (پهلوی) هم هم بود تا به حال
 رقم نام این شهر مینو مثال
 همان (کاه پل) نام اولای او
 که اسمی بدی با مسما ی او
 مگر بعد اندک زمان (کاه پل)
 بدل شد به (کابل) در افسوا که کل
 از این جا سندنزد جزو و کل است

که این وجه تسمیه کابل است
 پس این خطه سبز از هت قز ا
 که بودی طراوت از موج را
 مصفاوز بیا و خوش آب و تاب
 که بیرون شده همچو گورهرز آب
 شد از همت و سعی اهل وفاق
 به تدوین شهر در آفاق طاق
 به دور شنبال پراز برگ و بر
 ز رفعت کشیده بر افلاک سر
 ز یک سو شش شیردر و از ه بود
 دگر آسمانیش شهر از ه بود
 عمارات زیبا در آن شد بنا
 همه در بلندی چو فکر رما

چنو سبز و خرم چنو تازه باغ
 کز و قلب گلزار شد داغ داغ
 چنو شهر دلکش چنو سر زمین
 چنو خطه ر شمع خلد بر یمن
 به گیتی اندیده است چشم سپهر
 ادبیا ن سر اینک باری چنین
 ز بس بینظیر است در آب و تاب
 تو گوئی و چکیده میان گل آب
 خلیل ابن روایات را در ورق

رقم کرد و الله اعلم به حق
 الا کابل ای ما من زنده گسی
 بهار طرب گلشن زنده گسی
 الا ای کزون محو رآر یا
 مهین سر کز کشو رآر یا
 تو بیر و نشدی همچو گوهر ز آب
 که داری چنین جا نفز آب و تاب
 برو بوم تو سبز زار و گل است
 جبال تو پر لاله و سیل است

طرب میزد که جوهرش از خاک تو
 سرور از هوای فرح ناک تو
 دمد جان به تن از هوای خوشت
 فرح بخش باشد فضای خوست
 غبار تو در چشم اهل تمیز
 بود همچو کحل الجواهر عزیز
 تو یی مرکز گلزار مین وطن
 تو یی نقطه دلنشین وطن
 زبستان این ملک خوش آب و تاب
 تویی بهتر بن صفا افتخار
 تو یی خطه نامدار وطن
 تو یی مرجع اقلاد وطن
 تو شه بیت دیوان این میهنی
 تو سر و چمن زیب این گشنی
 گل و گلشن و نو بهارم تو یی
 می و مظهر و بزم و یارم تو یی

هوایت به سر قاج فخر من است
 وفایت به جان مثل جان در تن است
 بهار شاد مضمون حب الوطن
 گزید یسم عشق تو در جان و تن
 بود در هوای تو پرواز من
 به عشق تو انجام و آغاز من
 نویی قطعه زیب بستان ما
 نویی مدفن نامد اران ما
 زباغ تو گلهای خوش رنگ و بو
 نمودند خیلی به هر سو نمو
 که گراند کی نام ایشان برم
 ضرور او فتد دفتر دهمگرم
 بود تا حیات همه چیز ز آب
 ترا باشد این عظمت و آب و تاب
 بود میخهای زمین تا از کوه
 تو باشی به تمکین و نام و شکوه
 دمد تو گل و لاله از کو هسار
 بسی سر خرو باشی و با و افار
 هر آن کو کند فکر آزار تو
 ببرد سرش تیغ که هسار تو
 نیلی زابلای خود جز و ما
 زن و مرد باشد ترا جانفدا

در آفاق قام تو مشهور بساد
همه شهر های تو معمور بساد
نبینی پریشانی از روزگار
نبینی حوادث زلایل و نهـار
نبینی جفایی زدو ر زمان
به طفیل نبی سید انیس و جان



به یاد کابل

کجایی ای وطن ای رشك گلزار ارم کابل
که تادور از تو ماندم دارم از آرم رام کابل
به شوق دیدن روبرو بت گریبان چاک میسازم
به دامنهای پاک کوهساران قسم کابل

هوای صاف و زبیا و فضای دلگش و خوبت
 فرح بهیست چون است سیه‌ای ارباب کابل
 بود کمتر ز خاک ره به چشم ساکنان تو
 زهنتهای عالی نقد دنیا و درم کابل
 به قدر فکر خود هر کس پسندیدست دلداری
 بر همین رابت سنگ و مرا باشد صنف کابل
 به رنگ سبزه از خاک صفا ناکت شود ظاهر
 لطافت هر کجا سر را گذارد در عدم کابل
 بر ما اندلدهای سر آب و میان جان
 به هر باغ تو صد فواره کرده نقد علم کابل
 چه حظ بگیرم ز گلزار غبار آلوده یورپ
 چو یاد آید هوای با صفایت دمیدم کابل
 فزوده عظمت را ببرق باشند استقلال
 به باد سایه اش تا حشر از فرق تو کم کابل
 هم از فیض تمیم و مرقد شاه دو شمشیره
 نما بند احترام صورت بین الحرم کابل
 بنام آستان عاشقان و عارفان را
 که عشق و معرفت را داده آمیزش به هم کابل
 تو بودی آریانا را نخستین مرکز شوکت
 سرود آریایی را تو دادی زیر و بم کابل

گدایت در نظر نارد شهان ملک دیگر را
 فراز تخت شاهت بهترست از تخت جم کابل
 زیاد آیشان صفای چشمه سار است
 ز دل هر لحظه می شویم غبار رنج و غم کابل
 ز پس هر گوشه آباد و سبزه و پرریاحین است
 نه می باشد نظیرت در عرب هم در عجم کابل
 به دامان تو از اندازه بیرون گشته پرورد
 رجال نامدار و مردم والا هم کابل
 بود خاک صفا بار تو عین آبروی ما
 الهی در همه آفاق باشی محترم کابل
 ز درگاه خدا خواهم که ما افتد تو در عالم
 نباشد هیچ کشور پر شکوه و با حشم کابل
 ز هجرت بسکه دلتنگم بوصلت گر شوم فائل
 لمانم پای بیرون از حریمت یکقدم کابل
 شدم چون مبتلای دوریت شد ثابت و ظاهر
 که در چشم نمی آید دگر جای یک قلم کابل
 مقیمان تو یارب قایم باشند آسوده
 بهمان اهل جلت از غم و رنج و الم کابل
 بود هر کس که بدخواست وجودش بر
 زدار الملک هستی در بیا بان عدم کابل
 نکوخواست بود همچون اساس عدل هابر جا
 بدی خواست ز پا افتد چون بنیادستم کابل

اسیر سنبسانان تو بود و هست و میباشد
 خلیل از عهد طفلی و جوانی تا هرم کابل
 بسی تفریح و لطمه در سو بس اما در آنجا هم
 عسل در کام جانم تلختر آملد ز سم کابل
 ز سنگت گل ز خاکت سنبل میراب میر وید
 ز فرط چشمه که سار تو دارد بسکه نم کابل
 سلام من بگویی کوچه و بازار و شهر شور
 ز خوشبختی روی گرای نسیم صبحدم کابل
 بود دلکش قرا از چین سرز اف هریر ومان
 گراز که سار خود داری بهر سو هیچ خم کابل
 خلیل از شوق ای شورین وطن ای آرزوی من
 به جای هر سخن در نامه میسازم در قم کابل

این شعر به سال ۱۳۰۶ ش. در

سفر به ار و پسا سروده شده است

در باره تجدید تعمیر

مسجد پل خشتی

مسجد پل خشتی کز زمانه دیرین
نفس شهر کابل راست از بنای آن تزین
چون اساسش از تقوی بود صفت پابرجا
چون بنايش از اخلاص داشت پایه تمکین

سالهای به پایان در رواق و صحن آن
 سجده کرده بر یزدان بنده گان نیک آئین
 گاه نعره تکبیر گاه غلغل توحید
 سمع کرده زین معبد ساکنان علین
 هر دقیقه و ساعت از آن نماز خوران معلومست
 صبح و خفتن و دیگر شام و خاصه پیشین
 ملول جماعت را کسی ندید و نشنیده
 در مساجد دیگر در همه جهان جز این
 با فراخی بسیار شد مجددا اعمار
 بانگو ترین احصار باصفائین تزئین
 سال ختم آن کردم در قمر خلیل ارقام
 (حق هر صلواتش بادیک بلك بیو ملحدین)

منظره شاه دوشمیشره علیه الرحمه

از جاده احمد شهی یکبار گذر کن

در منظره شاه دوشمشیره نظر کن

دریا به میان کوه دوسو، سبزه به هر سو

جان تازه نظاره این کوه کمر کن

از سبزه نوخیز زمره صفت او
اعمی نظر افمی یا ندوه و کدر کن
بر طارم فیروزه و شش روشن او بین
از سپیده غبار الم و غصه بدر کن
از فیض نسیم محوش جان بخش شمالین
دل تازه عجب سیر به دنیای دگر کن
شو حقله ز تعظیم چرخانم به بحر مش
دیوار و درت را چون گین یکسره زر کن
خورشید ز تکریم ببوسد عتبا نش
نظاره این کار به هنگام سحر کن
از مسجد فرخنده و گل دسته زیبایش
ای پر خرد افزایش انوار بصر کن
این است نخستین اثر مقدم اسلام
خود را چو مورخ زرویات خبر کن
آنگاه بسی حرمت و پس قدر شفاسی
زین معبد با عظمت و تارخی اثر کن
اشجار و گل باغی و خود روی به هر سوی
نظاره ازین مرکز با شوکت و فر کن
از عکس گل و لاله این قطعه بدر یا
سیر عجب از خلطیت آب شرر کن
جاده ست چو مضاف و فضا هم چو فلک با
هنگام تماشا از ادب پای ز سر کن

در سه شب مخصوصه هر ماه در اینجا
 نظاره کیفیت انوار قمر کن
 تصویر مه افتد چو بدریاش تصور
 آغوش صفای صدف و طفل گهر کن
 در وقت خزان نیز در بن گوشه تماشا
 صدر رنگ گل و باغ به هر برگ شجر کن
 در وقت خزان نیز در بن گوشه تماشا
 صدر رنگ گل و باغ به هر برگ شجر کن
 در موقع برفست نمایش به ازایش
 آن وقت هم این صفحه خوش زیر زبر کن
 از کثرت موثر که درین چاده روانست
 از رفتن عمر آگهی ای نیک پسر کن
 در مسجد آن آی و دو گانه به پگانه
 از شکر ادب و ذیده تر کن
 ز آن شکر به کام دهن جان و دل خود
 لبریز حلاوت صفت ننگ شکر کن
 گلزار جهان بست چو سر منزل جاوید
 پیش از همه زین باغ چو گل فکر سفر کن
 پوشد چو خلیل از چمن دهر نظر را
 از دیدن یادی از آن خسته جگر کن

۱۳۳۳ ش



غلام محی الدین غلامی

دروصف کابل

به گوش جان بشنو وصف و مدحت کابل
صفات عاشق و عارف شرافت کابل
هزار مرد خدا زیر یک گلیم نهان
خدا ز لطف بنا کرده طینت کابل

اگر چه فصل چهارست لیکن سال یکمست
 به یک قرار بود رنگ و صفوت کابل
 همیشه خرم و شاداب میزد در میزم
 خیزان نیاخته راه در جیلت کابل
 بی بساط زمین را اگر عمارت های
 از آن یکی نرسد بر عمارت کابل
 دروم و هند و سمرقند و بلخ تا ایران
 درون سینه خلقتی محبت کابل
 صفای باغ و قصورش به جمله معلومت
 دم از بهشت زند بسکه نرمت کابل
 بریده باد سپان قلم زبان کسی
 که رو سیاه کند در مذمت کابل

(۱۳۲۹)

به صورت باغ رضوانست کابل به معنی آب حیوانست کابل
سراپا گویو هر افشا نست کابل گل باغ خراسا نست کابل
میان شهر ها جانست کابل

اگر مصر و عراق و روم و چینست اگر هند و بخارا ناز ناز نیلست
همه از خرمن او خدوشه چینست که کابل جنت روی زمینست

چه گویم من نمایانست کابل

نگاریده خدا نقش جمالش
نباشد هیچ در عالم مثالش
عبیر آمیز میدا شد شما لش
حیات خضر مینخشد زلالش
نو گویی آب حیوانست کابل

بیاض بارگاهش شمع کافور
فروزنده به قصرش شعله نور
صقات باغ و خجست ده حور
الهی از گزنده چشم بدور
چه خورشید در خشانست کابل

نگهداران میزان شرعست
نصیر ناصر و بیضان ملت
همه سیاح دریای حقیقت
همیشه خیر خواه دین و دولت
بلی جای عزیزانست کابل

(۱۳۲۹)

غلام جیلانی اعظمی



مشك سوده ميبيز د صبح گلش كابل
موج سبزه ميكاړد كوي و برزن كابل
لاله و سمن دار د جوش با سمن دارد
موج نسترن دارد ، باغ و گلبن كابل

شاخسار گل با او عند لپی می‌زا رد
 عشرت دگر دارد گل شگفتن کابل
 رشک خلد شد گشتن از شگوفه و سوسن
 حیف بیدو ماه من عیش مامن کابل
 باغ مست بوی گل بیخود از نوا بلبل
 تا شد از گل سنبل جامه در تن کابل
 ای مه جهان آرا اندکی رخت بده
 تا شود طرب افزا شام و خفتن کابل
 موسم گلستانست باغ پر زریحا نست
 وقت ناز خوبانست عهد فیشن کابل
 سنبل سپه پوشت تاب خورده در گوشت
 روشن از بفا گوشت کوه و برزن کابل
 ای بت گل اندامم تا کسی از تو نا کامم
 بنی رخت بود شامم روز روشن کابل
 عشق پرده کی پوشد هر چه واعظمی، کوشد
 خاطرات می‌جو شد چون ز گفتن کابل

بهار کابل

سپیده دم شدم از خانه جانب صحرا
که تر دماغ کسم از هوای روح افزا
چرا که فصل ربیعست و سبزه و اشجار
کنند کسب حیات دوباره ز آب و هوا

مپوش تن ز هو ای بهار گشت رسول
 دری بسفت ز حکمت چو لولوء لالا
 ز شهر آمهر بیرون و بعد کامی چند
 رسید می به یسکی مر غزار خلعت
 چه مرغزار که فرشش زمخمل سبزه
 چه سبزه های لطیفی که بهتر از دیبا
 زمین سبز و حوال کبر و دودامان سبز
 ز عکس سبزه نماید سپهر چون میثا
 درختکان همه سر سبز و در کنار چمن
 به رقص و عشو و چرخ و بان ارمن و ترسا
 چه گویم از پل مسنان که همچو فقره خام
 به جویش آب روانست موج خیز صفا
 سکوت است همه غیر چهچه بلبل
 خموش است همه غیر غرش د ریا
 نسیم سرد و ملایم و زدی خورشید
 فرح فراور و انبشش چون دم عیسی
 بهر طرف نگری او چه هست میثا کار
 ز نقش سبزه و از ها و لاله حمرا
 تبسمی ز گلها و ناله از بلبل
 طراوتست ز هر سو مشک بیز هوا
 در آن میانه فنادم نظر به جانب کوه
 ره بود فکر مرا آن حصار هوش ربا

ز دیدنش نه چنان شد که سر سری گذرم
 چنان کشید به خویشم که جذب گهر با
 همین حصار که چون ازده هاشده ممتد
 به نیم حصه کابل فراز که بچه ها
 پس از نظاره به خود گفتم این حصار عظیم
 چرا بنا شده آخر به خرن خلق خدا
 که ای وسایل اسباب بودونی تخلیک
 در آن زمانه بیچاره گی وحشت ز
 چه درنجها که تحمل نکردده باشد خلق
 چه جانها که به تعمیر آن نگشته ودا
 جنون مردم آن روزه بود یا هوسی ؟
 به عمارت این سدزنده گی فرسا
 دوباره خاطره آمد بدیدم از قاریخ
 که محو شد همه اندیشه های نازیدا
 چرا کد مردم آن روزه از ره غیرت
 به قصد حفظ وطن از تطاول اعدا
 به فکر آنکه نمی ماند آبروی نگاه
 وزین حصار نمایند نام ننگ به جا
 به عشق آن که به ناموس استقلال
 گزند دور بود زین حصار سخت بنا

چو بود قیمت این آرزو بلند از جان
چنین حصار به گیتی نمود عرض لقا
ز اتفاق تعاون برای حفظ وطن
کنند سد مقینی به دور ملک به پا
به خویش آمده گفتیم که کاش اهل وطن
ازین حصار بگیرند عبرتی به سزا

سید قمر علی شاہ قمر



کابل

زما بخت چی شو خندان لکه بلبل
رمضان زما سخکال شه به کابل
خه بیان په ه او صافو د کابل کرم
مخنگی تر سره افسانه دگل بلبل کرم

داد لیل و فضیلت دی د کابل
 چی هی تل هم قافیه دگل بلبل
 دا وطن دی چی مدام په نوبهار دی
 او په مخ دزمکی تل سمسور گلزار دی
 دباغو لود میوو هسی بشمار نشته
 په جهان کی بل دارنگه گلزار نشته
 اقبال وایسی ټول جهان که یو پیکر دی
 نوافغان ددی پیکر دزرگی سردی
 قمر وایسی که بدن دا ټول جهان شی
 نو کابل یی په یقین روح روان شی
 چی روح نه وی بدن هیچ له پکار ندی
 بی له گله چالیدلی گلزار ندی
 دا خطه آ باده ده دبری او رنگه نه
 ده آزاده د افسو نه دفریغه نه
 کابل سل واری بنا ېسته دی ددیلی نه
 چی رونق دی دتخت دبووالی نه
 ددیلی ناوی زر مریزی په مثال
 کابل ناوی پا کدامنه په جمال ده
 دبابر در وح هما چی پر فشان شو
 داگری به یی کابل کی جوړ آشیان شو
 ور وضمه می په کابل کی بس تعمیر کړی
 موتی خاوری دبدن می جوړ اکثیر کړی

په لمن کی دازغی یی گلشن و ینم
 هر ما بنام یی دسحر نه روشن وینم
 دا دنیا که یو ه گور ته رنگینه ده
 نو کابل یی پېش قیمته نگیڼه ده
 دا آسمان چی پخپل ستور و ډیر نازان دی
 د کابل دلا ری غاوری که کاشان دی
 سرگردان گرز ی آسمان او ښکته گوری
 چی زری دغاوړو واخلی جوړ کړی ستوری
 ورونکی زړ یی تماشی دو او غاری
 چی چپی یی تماشا کړی هسکی غاری
 پریشانه یی منبل او گلاب دی
 په ولو کی یی روان جوړی سیماب دی
 هر یو خاڅکی چی انگو وړی نه سیراب شن
 په قیمت کی زیات دهر دور نایا بشی
 خاڅکی وایی زه پدی شکر گذاریم
 چی گوهر نشم دتاک د شهسواریم

که د شر او دفتنی نه امان غواری
کره استوگنه په کابل که جا نان غواری
د قمر د زړه غنچه په هله گل شی
که دا پاتی عمر تیریبی په کابل شی

. . .

مولوی محمد امین قریت



شام گلشن کابل طرفه مشکبار است این
صدختن ببر دارد طره نگار است این
دل نهی ز بارغم عشرت و طرب توام
موج، گل زنده مردم بی خزان بهار است این

نا زد لبر ان سر شد دهنده هامنو رود
 ها لعی معطر شد عیش روزگار است این
 در جهان بی بنیاد صد هزار چون فرها د
 عشق میکند ایجاد طرفه کوهسار است این
 عطر گل اسیم آر د نازه از ختن آید
 مردوزن یقین دارد بوی زلف یار است این
 خا طر حلزین ما فیض میکند پید ا
 در جهان وار و بلا شام صبحدار است این
 از لگه چشمات گرچه خون دل قرین
 چون چمن دهد زینت بسکه لاله زار است این

عبدالغفور شرر



بهار در کوهساران کابل

سپیده دم که من از خواب خوش شدم بیدار
نداشت لوحه خاطر به هیچ رنگی غبار
شان ز خطر که کشان نه مانده به چرخ
نه اندرواثری از ثوابت و سهار

جهان ز لطمه برق گهی روشن
 افق به خون شفق شسته گر داز رخسار
 چه کوهسار که از حشمت و جلال وطن
 به هر کنار و دیعه ست یک جهان آثار
 به دور دامن او خفته شیر مدام داند
 مشاهدان وفا پیشه و صداقت کار
 سخن زر فعت دیرینه وطن دارد
 هنوز ز قلعه او از بلندی دیوار
 چه کوهسار که تاج سر زمین ها شد
 ز بسکه است مرجع ز گونه گون احجار
 ز جوش جنبل او عقل محو پیچشی ماند
 مشام تازه زبویش نموده مشک تنار
 گشوده نرگس شهلا به غمزه چشم ز خواب
 به طوز باده کشان سرگران ز فرط محما ر
 ز بس که ساز طرب کوی گشته در کوهسار
 دهان غنچه نگردد دمی ز خنده قرار
 گرفته لاله احمر به دست جام شیراب
 فشانده بلبل مجروح آتش از منقار
 بدخواه بگاه عروس چمن ز سبزه تر
 کشد باد صبا پرده زمره د کسار
 گلاب زرد اگر کوه و دشت پر رز کرد
 گل سپید کشد دفتر از پی اسعار

گلاب هاشد بر عذار شاه گل
 سحر چو طرف چمن گردد ابر لولوبار
 چه گویم از گل سبو و سرو من خورشید
 ز رنگ و بوی نجعل کرد طبله عطار
 به پاستاده به تقظیم سر و شمشادش
 فواره عطر نماهد به بو سقا فایثار
 ز عطر عبیری سرین و با سمن و گلاب
 برون طراود بوی خوش از در و دیوار
 ز جوش زلف دار دپیش چمن لبریز
 هم از پنوی بر بینه اش همیشه بهار
 گل چریبن این رو صه تاهزار رجب
 به نیم خنده نما ید شمیم خویش نثار
 چه خوش گلست ، معطر بنفشه و مرجان
 که از بهار خط آرد بیا د و ازل بهالا
 تواز فلا کس و از منتری چه میبیر سی
 که در حتی برد از منظرش دل بیمار
 ز فاذ بوی و زخیری جعفری نوری
 مباد غافل و نادیده بگذری هشد
 کنون که تازه دماغ از عروج کهسار است
 به گرش اهل وطن خامه حرف ما بسیار
 بگر به ملت حماس و اعدا ال پسند
 بگو به قوم و فامشرب نجسته شعار

مکن به خفت بجای صرف اوقات
ز خواب بپهوده مییادت شدن بیدار
به همگان سخن از عشق مله سن کن
قرنی و طلت را به خود فریخته شمار
کنون که موقع کار است جدو جبهه ده
که وقت میرود از دست هم چو بوق شرار
نهال غرس کن امروز و آبیاری کن
که بر تو بهره رسد بعد از آن ز سایه و بار
اول نور ۱۳۷۵
مجله کابل

قيام الدين خادم



د کابل سیند

صیقلی واورى چى اوبه شوى د هامير په لور وځو کو
تر مى تر مى لږى لږى غلى غلى چمپيدلى
دقاوونو، گسرنگونو، کمر ونو او پاتونو
را لويديلى، ر غر يدلى، محميدلى، بهيدلى

څه پدې خوا، څه په مې خوا، زنجير ي لېلې جوړ کړي
 د گلا تر ، د غا تر لور مخنگلو راو تللي
 له لهتو نه شپلي شوي ، له شپلو نه شوو خوړونه
 چي خوړ و نه سره يو شول په ر و دو نو گډه پدې لې
 له پا مړه هر ي خوا نه په سفر شولې ر و انلي
 له پينځشير له شمله ، له غوړ بنده شوي را بڅکه
 مخليلد لې ، تر هېدلې ، له فراقه ژر پدې لې
 له ميداند ، له پگاوه له لوگره چي را تللي
 يو قوت ، په قوت بيا ، د فطرت له لور په سده
 دور پينځين تنگي له لاري ننگر هار نه و و تللي
 د کله د سر درونه ، د سپين غره بنا پسر و نه
 د لغمان له بنگلو خو کو په مسلي را کوز پدې لې
 د کابل لاره يې طي کړه ، له خيبر نه شوي ورنهري
 پېښور کي شنه باغونه کړ و لېدې يې جوړ ولي
 سوات له خپل جنتي ملکه ، باره راغله له تيرانه
 کابل سره په گډه يې د ژوند وېلي بدلې
 د کابل د سيند او په وي ، که دمور د خونا شوي وي
 له سينې د پينلو لخوا نه چي سهند و له بهېدلې
 ودانې ، مينه ، ارمي يې وه د محان سره را وړي
 چي په هسکو سخو غرونو کي يې لاري وايستلي
 په خورزه مينه وروړي شوي داتاک په سيمه گډې
 ابا سيند له ډيري مينې خپلې غيږ کي ونيولې

منظره د خوشحالی پی د شاعر د مارگو ورو
غرونه غرونه لاندی باندی پرلیدی هکیدی
له از له داو پوری ده ترابده به هم اوسی
به هیڅ دانگ به پیله نشی، هر قوت که باندی پوسی



پوهاند محمد حکیم ضیائی

1871 - 1872

خیال وطن

چند روزی شده از فصل بهار
از گل و سبزه جهان نقش نگار
که به سوی کعبه گدورا، رفتیم
مسوی ساحل به تماشا رفتیم

ما حبل کو چلک و پست هموار
 تپه ها گشته عیان از دو کفار
 سطح ایشان ز درختان مستور
 می نمودی چقدر خوش از دور
 در لب بحر به گردش مشغول
 دلم از یاد وطن گشته ملول
 که به تدریج جهان شد تار یک
 به افق گشت رخ خورنزدیک
 ابرها از اثرش خونین شد
 موجها از نظرش زربین شد
 گشله از ابری به ابری ، پایان
 رفته رفته رخ خور گشت نهان
 چو رخ خور به روی آب نشست
 گوپی از بحر حریفی بر جست
 گوچه خور شید شر را نشان شد
 کسی چو سوز دل ما سوزان شد
 در چنین منظره مر جان کنار ،
 به چنین صحنه آتش بسازار
 گشت در بحر ز هر گوشه عیان
 ز ورق کو چلک ما هیگیران
 باد بان ، کبر ده پر از باد گلو ،
 میشدی در عقب موج در و

بازا ز موج بدر می آمد
 ارغوانی به نظر می آمد
 چون شه روز به روز بست نقاب ،
 از سوی شرق بر شد مهتاب :
 پردهء صحنهء تمثیل ز مین
 گشت از رنگ طلا یی سیمین
 شاخ از برتوا و پر وین شد
 برگ او مقدم او سرین شد
 تا که در بحر نظر میغلاید
 سر به سر موج گهر میغلاید
 چشم ما محور تماشا گردید
 صحنهء سیر ، مهیا گردید
 از فلک پاره ابر و مهتاب
 میفشایید به در یل صیما ب
 میر بود از دل بهنند قرار
 منظرهء دلکش امواج و کنار
 موج ها ز مزه سر میگردند
 لاله با صوت دگر میگردند
 شدم از ناله ایشان سرشار
 بیخبر از خود و از فصل بهار
 غرق در بای تفکر گشتم
 ر هر و کوی نحیر گشتم

در چنین بهت و تفکر چایم ،
 در چنین بی خبری ما و ایم
 ناگهان دیده سری بالا شد
 کز فلک منظره بی پیدا شد ،
 منظر دلکش و با آب هوا
 کوهساران ز جوالب پیدا
 و چه کوهسا رفلک سیر و بلند
 میرو صاندی به مه و مهر گزند
 آسمانش به صفا جاره حور ،
 ماهش افروخته شمع کا فور
 در تیره و روشنی مبهم ما
 هر طرف جلوه کفایت نگاه
 ناگه افتاده به کوهی نظرم
 بازگردید از وصال و پر م
 و چه دیدم جبل خواجه صفا
 منظر کا بل فر خند و ما
 کرد دل ، مهل پریدن آغاز
 فکر هم ز پس او در پر و از
 تا که پیک لحظه کند سیر وطن
 منظر دلکش کوکسار و دامن
 لیک از ایم ره افتاده به خاک
 فکر بیچاره و قلب غمناک

حیف ، صدحیف ؛ کزین شکر خواب
 ساخت ، بیدار مرا نغمه آب
 هر طرف صوت حزین بر پا شد
 درد لم غصه و غم پیدا شد
 کاش بیدار نمیگردیدم
 که ز کابل اثری میدیدم
 کابل ای کابل شیرین کابل
 کابل ای موطن دیرین کابل
 تا به سویت گذرم باز افتد
 سینه از ناله و آوازا افتد
 تا که از خاک تو دورا افتادم
 بدراز بزم سرور افتادم
 اگر از یاد تو فریاد ز نم
 آتش سخت به بنیاد ز نم
 نه نظر سیر و صفا میخواهد
 نه دلم تاز و هوامیخواهد
 چه تو دل داده یارم باشی ،
 چه تو فرخنده دیارم باشی

سو ختم ، سو ختم از در د فراق
همچو آواره و بهدل عشاق
سوزش و درد مراد درمان نیست
خوش میبندار علاج آسان نیست
نیست اشک آنچه شرر آید
خون گرمی زدلم می آید
دل از بسکه بر افر و خفت شرر
رفته ، رفته به قلم کرد اثر
سوخت آخر قلم از دست افتاد
سر زد دل را فو ششم فریاد

سید طاہر بینا



مسکو — کابل

وی به متحد دوزستان دسرلی تل تر تل - مسکو او کابل

• • •

دغه دوزستانه به لار منجه قوی کیږی

دغه دوروری سپیڅلی لار به پراخیږی

کلک به مونږولې وی لاسونه یو دېل - مسکو او کابل

مونږه په دسولي دکاروان سره روان یو-
 مونږه په ملگری په دی لارکسي دجهان یو-
 دغه پالک جهاد به په محان فرض وکښو خپل-مسکواو کابل
 کار به دژوندون په محبت کوو پرمنځ به شو-
 زیار به په فعاله حرکت کوو پرمنځ به شو
 خوارو به دخلکو دژوندون سنهالول-مسکواو کابل
 لاس به ددوسلی ورغزو و خپلو دوستانو ته
 جوړ فولادی غرونه به پرمنځ ددښمنانو ته
 غاری ته زندی ددښمن دوست ته دسر گل-مسکواو کابل
 ۱۹۵۳ ر ۱۳۶۳

یوسف آینه

الحمد لله

بهار کابل

باد ها از آسه مائی

میباشند روی دریا

سبزه ها

از خاک رسنه

لاله ها

بیرون زده از کوهساران
باغ و صحرا سرخ و زرد و ارغوانی
مفروشده شور عشق نو جوانی
ژاله ها

مانند مروارید رخشان
قطره ها غلطان به زلف بید مشکین
از نسیم صیگامی آب بر چین

• • •

سبیل بر دریاست چیره
ابر افنگده ست نخیمه

برق سرکش
خط آتش

میکشد بر صفحه آن ابر تیره
بید بلها

شاخساران

ریشه تاك فسرده

ارغون خواب برده

میگد

از قطره های تازه باران

روی پل

بر آب دریا در (گذرگاه)

بارها

پشتاده بینی

شاعر پر شور کابل
چشم بر دریا فگنده
موج بر موج جنوده
پیچ خورده تاب خورد
میگیر یزد سوی ساحل
نقش ها در آب بینی
هر زمان
شکل دیگر بر خود گرفته
راز ها در خود نهفته
یک دو روزی بگذرد
سین شکوفه
بحر درختان
حجله بلند
زیر هر شاخ شگوفه
سرکنار هم نهاده

صاحب دلهای زنده آنکه زیبایی پسند است

عشق دارد سوز دارد، شور دارد دردمند است

باز آید

ارغوان

اندوده رخ

اندر کرم های فرنگی

شیر و آبی

ماهتابی

دامن و خواجه صفا چشمه های «روشنانی»

میزداید

زنگ غصه را اگر دغم را با صفای ارغوانها

تخت «تیمور»

شهر «زنبیل»

از همایون نو بهاران

داستانها، قصه ها، افسانه ها

پوشیده دارد

زیر خشت خاک در اوراق دوران

* * *

استواری

پایداری کاخ و ایوان وطن را

در بهار و در تموز در خزان و در زمستان

باد چندان

تا که هر لوروز آرد

مژده فصل بهاران را پرستو

ضیا قایزاده



گلشن کابل

مشك تا زه میاردا ابر بهمن کابل
موج سبزه میکارده کوی و برزن کابل
ابرچشم ترد ارده سبزه بال و پر دارد
نزهت دگر دارد، سرو و سوسن کابل

آسمان نبیلی کنار، از ستاره چشمک دار
 تا مسحو بود، بیدار، چشم روشن کابل
 آب سرد بغمانش ناله و توت پر وانش
 زنده میکند جاننش، طرفه ماه من کابل
 در صفایی و تزئین، کوه آسمای بین
 گو با به جوی شیر، شسته دا من کابل
 آب سرد سرچشمه، بوسه میزند بوسه
 همچو طفل باز یگوش، روی و نگر دن کابل

آسه مایی

ای کوه بلند آسه مایی
ای شسته به جوی شیر دامن
تو شاهد زشت و نیک مایی
در پیچ و شکنج روز گاران

ای کرده چو چرخ تکیه بر خموش
 ای گشته سپر! به سیل و توفان
 هر سنگ تو يك زبان تاریخ
 هر و یک تو يك دلیل و برهان
 ثبت است به سینه و صفت
 اعمال سکندری و کوشان
 یاد تو بود شکست اغیار
 ضبط تو بود فتوح افغان
 تاریخ حوادث زمانسی
 آموخته گرم و سرد و ران
 گویند ترا [نهفته در دل
 انگاره شعله فروزان
 ای نور حق از کمین بر افروز
 ای شعله طور شو نمایان

خیر نلوی عبداللہ بختانی خدمتگار



د کابل سیند

دا بشاد زړه له لوړو لویو غرونو ووځي
د دغولویو لوړو غرونو له لویو زړونو ووځي
چېرته چې تل زلی او واورې ، پارانۍ اوږه اوری
عطرونه اوری اوله هسکڼ نه رحمۍ ونه اوری

رېښې او به ترونو لاندې پي روانې دې تل
 نفس تنگي نه وي، غوټې پکښې خندا لسي وي تل
 صاف و سوچه پاله جننې حور و غلمان دغلته
 تل اوسېدلي، تل به اوسي افغانان دغلته
 پا کي او به له داسې پاکو جنتونو ووځي
 دايشيا زړه له لويو لوړو غرونو ووځي

داد لوگر، نجر او، پنجشير او گلپهار په سميو
 داد پغمان، لغمان، گوټر او ننگرهار په سميو
 دهندو کش، سالنگ، شيرسر و سينونه ووځي
 داسپين غراو دکوند غره سردرونه ووځي
 اوني شل اوله غور بڼد نه ځي يوالې سره
 له ابا سين سره گډ يزي پښتونوالي سره
 دالوي بهير دتنگيالوي له کور ونو ووځي
 ددغولويو لوړو غرو له لويو زرو ونو ووځي

د خواوېونه عاشقانو اعارفا نو ځنېلي
 د وطن لار کښې ننگيا ليو شهيدانو ځنېلي
 وطنپرستو، بشر دوستو انسانانو ځنېلي
 په گران هيواد باندې مينو افغانانو ځنېلي
 دکله غيرت او افتخار افسانې دي پکښې
 رنگت په ايتار او قرباني کښې کار نامې دي پکښې
 افغانې سيلد د مهرتوب له سلگر ونو ووځي
 دايشيا زړه له لوړو لويو زرونو ووځي

د ز مای غونډی روان دی له مو جو نو سره
 له مد و جزر له توفان او سېلا بو او سره
 په یو رنگ بیکاری خو غورځنگ بی اوی رنگ سره وی
 هره خپه بی په مستی نوی غورځنگ سره وی
 خان بی ساتلی ، د خوندی په نوم درام او بوی
 که د تغیر او تحول عالی مرام او بوی ؟
 له لرغو قلوب سره په فوولبا سو نو و وخی
 د دغو او یو لور رغو و له او یو زړ و نو و وخی

• • •

مخ کښی روان دی او تر شا بیر ته کتل نه کوی
 د مې پې نشته او څه فکر د منزل نه کوی
 اسټراحت نه پیژنی تل اضطراب لټوی
 په یو حالت نه پاته کیژی انقلاب لټوی
 نوی افغان د آبا دی یو ښه الهام پسی گڼی
 نوی پښتون د آ زادی یو ښه پیغام پسی گڼی
 په غوږی او رم د افسر یاد بی له مو جو نو و وخی
 د اشپا د زړه له لوړ لو یو غرو نو و وخی
 هره قطره پسی مرغله ده د پښتون اپاره
 آب حیات دی په کا ربزی بی ژوند و ن اپاره
 لکه د ناوی چه جبر او شی شور ماشور سره مخی
 سړی او به دی ، خو تیزی کښی بیا له اور سره مخی
 که مخ په لورده شی ، میرو له گلستان جوړ وی
 که مخ په محورده شی ، نو شمع شبستان جوړ وی

د زما نی بچی له هر رالگر د شو نو و وخی
د دغر لور و او یو غرو له لو یو زړ و نو و وخی

• • •

دانا پوهیز ی که د سیند په غاړه تزی وی خوځ
لجای د افسوس دی که رشی په خوا کښی وزی وی خوځ
افغانی سیند ، په افغانی نغمو کښی دا غږ و ل
سحر ما شام یی له غفلته افغانان و پشو ل
انسانیت یی و در و نته ، کښی احرام ته پاڅید
په ډیره مینه په (نغلو) کښی یی سلام ته پاڅید
د (بختانی) ارمان له داسی تپضو نو و وخی
د ایشیا د زړه له لور و لو یو غرو نو و وخی

کابل - د ۱۳۴۰ د سرطان ۱۵

نصير الله حافظ



د کابل سیند

د کابل د سپینو واورو زړه چي نرم شي او هله
په گريوان د هسکو غرو لود سر و اوښکو بهير شي
چي شي وريخ د هر لسی په آسمان لاندو وريدونکي
دهيواد په سمه غرکي پيدا بل رنگ ته تاثير شي

چی سپوز می دځوار لسمی د آسمان په لمن راشی
 بیاد دغی سیمی کابنی ، بوتی کل رینا رینا شی
 دهسک ستوری وپسخیزی دمستی په پی خودی کی
 دسیالی بنگره کبری جوړه هره خواگداگداشی

دغبرو کڅوری شی دهر ستغ په سینه شی
 مشک آمیزه هره خواشی چی موسی له شوقه دانگی
 دبنکار چل هیرله بنکاری شی نندارچی شی ننداره کا
 دقدرت در نگیڼو او بنکلا په تال کی زانگی

مینه وټخیزی زرو کی محبت په تود ید و شی
 بی رپا راو بی جر گو نه باز ارتود دیارا نی شی
 لیلار وخی له کوره دسرو گلو ا میل لاس کی
 اورید وونکی هر یو غوږ بس دمچنون دافسانی شی

شاخکی شاخکی شی دندونه نری نه جوړ نری لیلی شی
 خلیدلی پر کیدلی له ډیر و را جوړ یزی
 دیوالی مینه خای ته راروان وی ډیر په مینه
 له کثرت نه داجز اولوی قوت د کل جوړ یزی

په هر لار و هره شپله کی زمزی کبری ابشا رونه
 غوږ سیم را غوږ یدلی دریدی گاو نه ناخی
 چی له پانوی ډیر خی هر یو شاخکی راخخیزی
 ته به وایی چی خولی دی له پار خودبنکلو شاخی

شی لوی سیند په غور زنگونو په مسئلو کسی روان شی
وهی سر له داگی داگی ښکلو د ساحل شونډی
په هر تکی کسی پی نغنی نار او نوروی پت له سترگو
لیونو غونډی څپو کسی پی دژوند ښادی وی غونډی

نه اولی چی ر ا بهیزی او رو غرو په شتو د رو کسی
آسمایی ور ته دمینی غیز پر انستی له پخوا ده
له پیر سو در ته بیر ته دزمر پانو دوازه ده
د کابل زر خیزه سینده ؟ په تا ښکلی شاوو خوا ده

له سرو او رو را درومی خو گرمی ورو ورو پید اگری
آب و تاب دی په هر موج کسی کبری دمینی غور زنگونه
ذکوم بیل جانان په مینه داسی سوی ساندی وایی
ویده ښکاری سقا په تل کسی ډیر دمینی فریاد و نه

ذکمر و نو او ناوو نوښتو ځنگلو سره اشنایی
ښکلا تاور کبری باغ نه اصلی ته دباغ ملیاریسی
وچی شاری کروندی کبری دی سیرابه هم خرو په
تاد بخل حسن وژلی ډیر سخی سرمایه داریی

دهر تگی وچه بخوله دی په او بوده لمده شوی
دی په غاره دی جوړ شوی لځای په لځای کی گودرونه
په سند رو هر سبا او ماز دیگر در ته راد رومی
په او ز و دمستو پیغلو د منگیو کتار ونه

ژرژ در و مه شاه شاهه گندی شه پیکلی سینده
داوگر سیند په خیرخی کسی تاته و الی سترې مشی
په تنگی دماهی پر کسی چی بوبل سره شی غاره
نو دستاسو په یو والی دیر دیر زر و له خوینی او بنه شس

رنګینسی د طبیعت دی ننداری ته دی و لاری
جر و بی دماهی پری دتند ار چیان را بولی حان ته
هسکی نیغی دنگی خو کی چی لایحال پری ختی نه شی
له غروره جگ سرونه په لو یی گوری آسمان ته

دگوگاله مند چی نیرشی دانارو په باغچو کی
دنغاو په دوه او بوکی دپنجشیر سیند را روان دی
ده دمیسی غیزی تاته خلاصه کړی بنه پراخه
ور سره پیغام دمیسی په هر موج کی د پروان دی

لوی کار نوی روزگاردی چی یی پیل په مینه شوی
دستاوین را پیدا کړی هلته نوی حرکت دی
ده دهرزلمی په زړه کی فرهادی مینه را وینسه
خپروی دغرو نو زړونه ورسره هر مړه قوت دی

دیری هیلې دافغان به په تاشی دله تر سره
د وطن توری تپاری به ستا ربا ربا شی
هره عواتری غزیدلې دژوند می دهر بنیادی
چی کابل پری ربا شوی کابل سینده ستا بر بهنا ده

چی بهر شی دور بینهو له تنگی نه لزارام شی
چی دی راشی په نظر د فکر هار هر اڅه سیمه
ننډار چی شی پته نو لسی د بیکلا و تما شی کړی
د تو د وینې تاو شی پور ته ستا له سو راو پڅه سیمه

دو له بیلې لځای په لځای کی شی و یالی او هم بندونه
خو بیا هم د ستا په زور کی څه کمی نه مجسو سیزی
لطف د رکی پیدا شی غلی غلی ز مز می کړی
د شنو لو خو گن لځنگلو له ستا په پڅه شما لځپیزی

او ر و جگو جگو غر و نه په مڼا یسته نیکو لو در و کی
دوه سید و نه د ستا مخی ته را لځی په مینه نیکلی
دی روان په هر بهیر کښی یی د مینی پیغا مو نه
چی د لځان سره یی را وری د لغمان له کور او کلی

د لغمان په پرید چی تیز شی ور نژدی شی ننگرهار ته
هاته ستا په سینه باندی تار پڅی یو نیکلی پل دی
دغه پله لاندی چی درو می د پنځو سیند و او به دی
خو یو نوم یی له پخوا نه موز ته یا د سیند د کابل دی

پروژه د ننگرهار ده له دی لځا به شروع شوی
فرهادی سرو له دلته نور و غرو سره جنگیزی
شور او زوژدی غلبللی دی د کار چنی ه زلمیا نو
د ماشین له شینگی زوره غاری غرو نه دی ر پیزی

دکاو نو و چي شاري سوي د بښتي به نازه شي
 خوځا نو ما ر کونډ يو خاي به ونيسي گاونډه
 د کر کنوا و شير غيږ د ځنگو نو په جړ و نو
 ارو پر کي به ليدنه شي شني يا غچي او شنه فصاو نه

درو نتي نه چي ورکو زشي د کونډ سيند غو و غا نه
 په مټي چي راوتلي د پامير له سر در و دي
 په پوره مينه لور و غږ اوښه را غلي تا سره و کړي
 دغه خاي کي کابل سيند ده د ستاد نندار و دي

وايو دا دکابل سيند غو و زنگونه دي تل او سه
 ليو نو غاوندي په شونډو سپين ځگونه دي تل او سه
 ته يي شوره هيڅ وخت مه شي ته يي زوره هيڅ وخت مه شي
 پت په زړه کسي پار بدلې توفا نو نه دي تل او سه

ايا سيند ته چي ورلو يزي لوي طاقت سره يو کيزي
 زلوه کي عشق د هند و کش او د پامير به در سره وي
 ز موز مينه زموز وينه هم ملگري کړه له خا نه
 چي هم موج دا بيا سيند شوي لوي تد پير به در سره وي

بارق شفيعى



کابل و مسکو

از مهر و محبت ثمر کابل و مسکو

وز وحدت دلها اثر کابل و مسکو

صاحب و صفا از نظر کابل و مسکو

تا کا بل و مسکو دو دل اهل و فایند
جز بر رخ هم بیاب محبت نگشا یند
بگذار بود باز در دل کا بل و مسکو

تا در پی صالح بشری دست بکار ند
جز دوستی خلق جهان کار نند ار ند
بر مهر تپد دل به هر کا بل مسکو

د لها شده پیوند به پیمان موء د ت
یلک جان به دو پیشکر بلد بدست محبت
در دوستی بنگر هنر کا بل و مسکو

نابود شود هر که به نیستی ماست
تا هست جهان شاهد همز یستی ماست
بوم و بر کو و کمر کا بل مسکو

کابل

جیدی ۱۳۴۱

دستگیر پنجشیری



شهر قهرمان

کابل تو قلب پر تپش خلق کشوری
چشم و چراغ مردم بیدار خاوری
سرباز راه صلحی و آزادی وطن
چون موج مست حمله جانان آوری

در آسمان صاف و کبود جهان نو
 گلگون ستاره ای و شهاب شنآوری
 شمشیر آبداری و چون کوه استوار
 هرگز هر سر نبرد به کس خشم نیاوری
 در بحر پر تلاطم رزم زمان ما
 شرق نوین به جوش و خروش نوآوری
 تا کی به گردن خویش بگردی چو آسیاب
 از بهر چه به خلق وطن دیر باوری
 این ده وروستاست کمر بند محکمت
 آخر چرا به ده کده ها رونیاوری
 تا تو ده های ده نیاید به سوی تو
 کی دشمنان خویشتن از پا درآوری
 نام و نشان تازه به دست آوری به حق
 گرزیشه های فقر و ستم را بر آوری
 از قله های سرکش پنجشیر و بامیان
 روزی که مردمان وطن را فرآوری
 در قلب آسیا شوی شهر قهرمان
 شهر پراز شکوه و جلال نوآوری
 کابل تو وارث سمن توده هاستی
 باشد چنین قضاوت تاءریخ و داوری

تا نبض شوروی بتپد از برای صلح
هرگز مگو که کابل بی یار و یاور
پس زنده باد کابل حماسه ساز ما
این گاهوار صلح و نبرده لوری

۲۶ سرطان ۱۳۶۱

مسکوا، اتحاد شوروی



حیلری وجودی



کابل

چه گل سر کشید از گریبان کابل
چراغان بود دشت و دامان کابل
شده کدوه بخو اچه صفا ارغوانی
بهار آمدای لاله رویان کابل

به ر لگی که آینه صبح خندد
 شود چشم بیننده حیران کا بل
 ندارد به جز لطف اشعار صائب
 صفای صفات نسکو بان کا بل
 عزیز و ندیم است و طرزی و اصل
 چو قاری و بسمل سخندان کا بل
 ز اشعار گیرای فرحت چگویم
 بود همچو خورشید تابان کا بل
 به حیرت فرورفته آزادگو یا
 قلیل است بیتاب خو بان کا بل
 نهفته به شعار شایق جمال است
 تب مگر م عشق جوانان کا بل
 فبا شد چو شایق دگر عقد ایبی
 نوادر نوادر گلستان کا بل
 نویسنده غزل از گرده بد، دید
 رم و رام چغم غزالان کا بل
 بود ساده گسی در سخن عشق را
 طفیل سر ساده رویان کا بل
 ندیده کسی در زمین معانی
 به کشت سخن همچو دهقان کا بل
 چو پور غنی شاعر کاکه دارد
 کا مش بود آب دندان کا بل

چه کیفی به شبهای مهتاب دارد
 گل باغ بالا و پغمان کا بیل
 بود از اهدا بر سر ت شوق جنت
 ندیدی مگر حور و غلمان کا بیل
 ز کیفیت آب صاف رو و انش
 جوانی کند روح پیران کا بیل
 به سبزی و شادابی پیش میفزاید
 نگیرد خدا هر ف و باران کا بیل
 اگر چه فضا یس کمی تیره گشته
 ز تا تیر آه غریبان کا بیل
 به روز همسری میکند و شنی اش
 اگر دیده باشی شبستان کا بیل
 مذا بع فر هنگ و رای تمدن
 بود ساحه علم و عرفان کا بیل
 به صدر وطن همچو قلب سلیم است
 خد او فد باد انگهبان کا بیل

حمل ۱۳۵۲



داکتر اسد اللہ حبیب



کابل

کابل !

ای فسانه شهر، شهره بافسانه مرد ها

باحماسه آفرین زنان

کوه و باره قدیمیت

پهلوان تیغ آخته به دوش
صخره تو شاعر نشسته
بالبان بسته ، دل پر از خروش
هر درخت

سبز جامه عاشقی ستاده
پنجه هاش تاسلا ره ها کشاده
زلفها به باد داده
با ترانه های عشق در گلو

هر پرنده ات فرشته یی که از رهایی اش سرودها به اب
مادر زمین شرقیت

این زمین درد دیده
انقلاب تابناک ثور زاد
ثور پر فروغ
ثور نامدار

جاودانه و شیردروازه ات
کنام شور سرخ آفتاب باد

آفتاب کامیابی و برابری و عدل
و آسمانی ات آشیانه عقاب های انقلاب

کابل !

ای همه بلندی
ای همه غروب

كودك تراز نخست روز
چشم بر فراز دو غلست
پربه سوی قله ها كشاده است
وز پرنده هم پرنده تر
دل به او جهانها ده است
كابل !

در میان رشته‌ات
زر گران زرزولاچورد
خلقه ها به گوش آفتاب کرده اند
خلقه ها به گوش ماه
خلقه به گوش هر يك از ستاره
و آهنگران تو
پتك‌ها بلند و

كوره ها و سپنه‌ها همیشه گرم
عصر تازه، زنده‌گی تازه را عقیده مند
كابل !

ای تو شهر شهرها
شهر انقلاب
شهر کار
آشیانه امید های من .

سوچی - ۲۹ جولای ۱۹۸۱



جبار قهاری

شاعر تاجکستان شوروی



کابل

يك قطره ز آب رود آمو
گره يد بخار روزگر ما
چون دوره زنان به آسمان رفت
افناد به دست باد سر مسا

آمد شب و چاد رسیا هی
 بر روی شما بشد پر افشان
 گهواره خواب خفته گان را
 جنبانده شما لاله - گویان
 چون رفت به خواب قطره آب
 سر کمر دخنک هنر نما یسی
 ناخواست به بیخ بشد مبدل
 آن قطره هم گمره هوا یسی
 صبح آمد و آفتاب آمد
 بگر یخت شب و شمال و سرما
 چون آب شد از دم شفق بیخ
 میخواست و د به سوی دریا
 از دور رسد رسد غنچه گل
 آن جا که به غنچه قطره افتاد
 مشهور ر بشد به قیام کابل



و. س لی لیکه

شاعر شوروی



درو داپریل

مردم آزاده افغان ز مین
بر شما ازمین درود
بر شما ازمین سپاس
شهر کابل پایتخت کشور حماسه ها

یادگاری و نجاها و معبد لبخند ها

در نگاه ما ابریل بها رت

من چه رستاخیز زیبا دیده ام

کوچه و باغ و بهارت را دل آرا دیده ام

باور احساس خود را

از نسیم عطر بیزت در چمن

یادگار عشق فردا دیده ام

بامدادات در حریر نقره شب

جلجراغ جشن ابریل ترا آینه دار

مردمت و از استه از رنج سکوت

کودکانت خنده بر لب ،

رژه رزم آو رانت پر شکوه و پایدار

سرحدیهای دلیرت در نوار مرز ها

با نگاهی پر غرور و تپیز بین

با نغمگی تشنه فریاد آتش

قبضه اش در بازوان آهنین

از حریم پاک میهن

بسا سدا ری میکنند

در بلور چشمها شان

نقش بسته مزده صالح و امید

در ستبر سبزه ها شان آیه فتح و ظفر

از عبور لحظه های کور شب

بر دامن صبح سپید

دیده با نی میکند

•

کشور آ زاده افغان زمین
از تمنای صداقت بر تو میگویم درود

بر تو میخوانم دعا

در گلوگاه دیاران تو دیگر ،

فیرها خاموش با د

مردمت فارغ زرنج زنده گئی

در خمسیان بهارت با ده ها

۱۳۶۶ر۲۶

• این شعر به وسیله خلیل الله روفی به شعر دری برگردان



داکتر محمود افشار

شاعر ایرانی



وصف صفای پنهان دل برد از بر من
بازش مگر ایام در کوهسار کابل
دل همچو ماهی از دست در رفت شد بد آنسو
باشد که بینمش باز در جو یبار کابل
گفتی شگوفه تابد چون بر فلك ستاره
در موسم بهاران در شاخسار کابل
از نور آن ستاره وز شهد آن شگوفه
پروانه دل من شد بقرار کابل

تصحیح

صفحه سطر نادرست	درست	صفحه سطر نادرست	درست
د ۵	ارزومینوم ارزومینوم	۶۳۲	هر کسی هر کسی
۲ ۱۳	میندا اند میندا اند	۶۳۵	وقتی که چشم وقتی که چشم
۳ ۷	آواز آواز	۴۲ ۱۲	دو سیدار دو سیدار
۸ ۵	کیزی کیزی	۵۱ ۱۷	ر ا ر
۱۰ ۱۱	غور یده غور یده	۵۲ ۱۷	محو نم محو نم
۱۲ ۵	شفق شفق	۵۲ ۴	خر دی خر دی
۱۲ ۶	ایا نشو الیا مش	۹۵ ۶	به طفیل طفیل
۱۲ ۱۳	هر و مد هر و مد	۶۲ ۲	بخشت بخشت
۱۴ ۳	پرو از پرو از	۶۲ ۲	ار باب ار باب کرم
۱۹ ۱۳	با رخ با رخ	۶۲ ۹	بر ما اند به ما اند
۲۰ ۱	زار زار	۶۲ ۱۲	د مبد م د مبد م
۲۰ ۴	بیجو هس بیجو هس	۶۲ ۱۳	عظمت عظمت
۲۳ ۱	بخشت بخشت	۶۳ ۷	پر و رد پر و رد
۲۴ ۱	و قینکم و قلیکه	۶۳ ۶۱	چشم چشم
۲۴ ۴	چشم چشم	۶۳ ۱۹	بر کشد ایز د
۲۴ ۷	سمن سمن	۶۶ ۵۱	به بی
۲۵ ۱۰	از طرف از طرف	۶۸ ۲۱	پا پا
۲۷ ۲۰	شور شور	۶۹ ۲	کیفت کیفت
۲۸ ۵	نار د نار د	۶۹ ۲۰	یادی این با دی

صفحه	سطر	نادرست	درست	صفحه	سطر	نادرست	درست
۸۱	۱	گفت	گفت	۱۱۰	۴	بو	به در
۸۱	۳	آ مسهر	آ مد	۱۱۰	۸	ا	از
۸۱	۸	سبز	سبز	۱۱۱	۲۰	کو	کو
۸۱	۱۹	تبسمی	تبسمیست	۱۲۰	۱	فنگد	فنگد
۸۲	۹	نبا	بنا	۱۲۲	۳	جنهد	جهند
۸۲	۹	درنجهها	رنجهها	۱۲۳	۱	قار	قار
۸۲	۱۲	به	پی	۱۳۳	۱۰	کو	کو
۹۶	۳	نشان زخطره	نشان زخطره	۱۳۸	۳	ار	ار
۹۷	۵	مم	مر	۱۴۳	۱۴	ز	ز
۹۷	۱۰	مرجع	مرصع	۱۴۷	۵	در	در
۹۷	۲۱	رز	از	۱۴۷	۱۰	به	پی
۹۸	۱۴	با لا	یا	۱۵۰	۴	جا	جا
۹۸	۳	سبو	شبو	۱۵۱	۴	هر	هر
۹۸	۵	نقظیم	تعظیم	۱۵۷	۱۰	شعا	شعا
۹۸	۱۸	هشدا	هشدار	۱۵۷	۲۲	کامش	کلا
۹۸	۱۵	منتر ی	عنتر ی	۱۷۳	۱	و	و
۹۹	۳	همگان	همگان	۱۷۳	۱۰	وار	وار
۹۹	۹	۷۵	۱۵	۱۷۴	۹	در	در
۳۰۱	۸	بگا و	نگا و	۱۷۴	۱۱	بر	بر
۱۰۳	۱	زنجیزی	زنجیری				



انجمن نویسندگان افغانستان